



روایت قدم

روایتی نوجوانانه
از قدم های اربعینی نوجوانان



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روایت قدم

روایتی نوجوانانه
از قدم‌های اربعینی نوجوانان

تقدیم



سید شهیدان اهل قلم، صحرای بلا را به وسعت همه تاریخ می‌دانست و اصحاب آخر الزمانی حسین را این گونه خطاب می‌کرد:

"کار به یک «یا لیتنی کنت معکم» ختم نمی‌شود. اگر مرد میدان صداقتی، نیک درخود بنگر که تو را نیز با مرگ انسی این گونه است یا خیر! اگر هست که هیچ، تو نیز از قبله داران دایره‌ی طوافی و اگر نه...

دیگر به جای آنکه با زبان زیارت عاشورا بخوانی، در خیل اصحاب آخر الزمانی حسین علیه السلام با دل به زیارت عاشورا برو."

اینک که کاروان خاطرات، بازگشته است از مسیری که هزار و سیصد و اندی سال است که برادران و خواهران آزادی‌خواه از سراسر جهان در این مسیر گام بر می‌دارند و هم‌بستگی و اتحاد خویش را در برابر ستم و ستیزه‌جویی فریاد می‌زنند و با ارادت و نیاز به حضرت عشق، دل را برای ظهور صیقل داده و گام‌های خویش را در انتظار حضرت یار تنظیم می‌کنند.

ادب حکم می‌کند که تحفه‌ی ناچیز روایت قدم را پیشکش قدم‌های عقیده‌ی بنی‌هاشم کنیم...

سلام بر ماتم‌های سرخ....

سلام بر لب‌های سیراب از عطش عشق....

سلام بر استواری غیرقابل ترسیم....

سلام بر کوه صبر....

سلام بر خطبه‌های طوفانی....

و سلام بر قدم آخر قافله سالار...

قدمی که پس از روزها تاختن اسبان اشقیا بر پیکر

صبرشان برداشته شد و در حریم برادر فرود آمد....

أَشْهَدُ أَنَّكَ تَسْمَعُ كَلَامِي وَ تَرُدُّ سَلَامِي.....

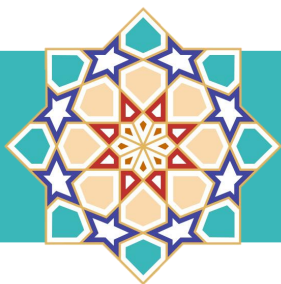
صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا أَبَا عَبْدِ اللَّهِ ...



فهرست

۸	خورشید کربلا (به روایت حاج احمد)
۱۴	لیلی و مجنون (به روایت محمدحسین رضائیان)
۲۰	مرد راه (به روایت حاج حسین)
۳۴	همه را بطلب (به روایت محمد مهدی امین)
۳۸	تقدیر زیبا (به روایت آسعد علی آقا)
۴۴	گم شدن شیرین (به روایت برادران بنگدار)
۵۶	عقل و عشق (به روایت حاج منصور)
۶۲	سفرنامه (به روایت محمد صدرا رشوند)
۱۱۲	خادم افتخاری (به روایت مهدی صادقی)
۱۱۶	روایت تصویری (به روایت نوجوانان اربعینی)

خورشید کربلا



به روایت حاج احمد



خورشید کربلا



سفر واژه‌ای است که همیشه بوی غربت می‌دهد، غربتی که توأم با دلهره است. دیدن زندگی‌های گوناگون و تعامل با مردمانی که شناختی از آنان نداری، دلهره آوری سفر را بیشتر می‌کند اما این بار جنس سفرمان فرق می‌کند، به جایی می‌رویم که خورشید تابناکش، ظلمات شب را روشن‌تر از روز کرده است. سفر به کشوری را تجربه خواهیم کرد که مردمانش به سخاوت و کرم شهره هستند و این آن چیزی است که باعث می‌شود قرابت و محبت غالب بر غربت شوند... پس بیایید به این سفر برویم که غروب آفتاب‌هایش هم طلوع است...



پایانه



کاروان ما را نوجوانانی تشکیل می‌دادند که از جای جای ایران عزیزمان از لباس و رنگ و قومیت‌های مختلف برای اولین بار به زیارت اربعین آمده بودند، بچه‌هایی بودند که اهل ثبت و ضبط بودند؛ چه با قلم، چه دوربین موبایل شان.

آن‌ها به این سفر آمده بودند تا یک چالش جذاب دیگری را تجربه کنند، با همه‌ی کم سن و سالی‌شان هدف‌هایی داشتند که در قد و قامت مردان بزرگ بود. می‌گفتند آمده‌ایم تا راوی و انعکاس دهنده‌ی این حرکت عظیم مردمی باشیم و این طور خدمت‌مان را به اباعبدالله الحسین نشان دهیم. بگذریم،

قرار بود از مرز مهران راهی شویم ولی باتوجه به اعلان شلوغی مرز مهران، تصمیم بر آن شد که مرز خسروی را برای سفرمان انتخاب کنیم.

مبدأ حرکت‌مان قم بود و قرار بود عصر راه بیافتیم، به دلیل انجام کارهای تدارکاتی و تحویل خودروی سازمانی به آسدرلی از محل اسکان نوجوانان جدا شدم و جدا از بقیه کاروان به محل حرکت رفته و سوار اتوبوس شدیم و به راه افتادیم.

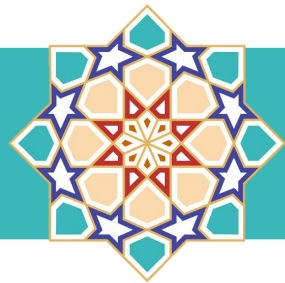


پس از توقف‌های بی‌شمار بین راه به بهانه‌های مختلف بچه‌ها، نیمه‌های شب بود که به پایانه‌ی خسروی رسیدیم و اصلاً انتظار چنین جمعیتی در مرز خسروی را نداشتیم! این جمعیت انبوه! در آن تاریکی شب! روشنای چه نوری آن‌ها را سمت خود سوق می‌داد که خیلی‌ها از آن غافل بودن و در خواب رویاهای خود به دنبال آن می‌گشتند؟!

معادلات‌مان به هم ریخت و در شلوغی پایانه خسروی گیر افتادیم؛ در این حین بود که نگاه‌های معنادار من به **سیدمحسن** شروع شد، چون با پیشنهاد او و **حاج-حسین** بود که ما مرز خسروی را برای رفتن انتخاب کردیم.

ساعت‌ها انتظار پشت مرز، بچه‌ها را کلافه کرده بود. در این هنگام ندای الله اکبر و ترنم آن بر جسم و خواندن نماز بود که خستگی‌مان را به در کرد، بالاخره انتظار به سرآمد و مهر خروج از ایران عزیزمان و ورود به کشور عراق را دریافت کردیم و این بود حکایت پایانه‌ای که آغاز راه ما بود....

لیلی و مجنون



به روایت محمدحسین رضائیان



لیلی و مجنون



مبدأمان شهر مقدس قم بود؛ شهری که ما را به سمت مرز خسروی کشاند.

و در حین راه از شهرهای مختلفی عبور کردیم. تقریباً نصف راه گذشته بود و کارهای جالب و طنزآمیز ما تمامی نداشت؛ تا به شهر کرمانشاه رسیدیم. در مسیر طاق بستان را به تماشا نشستیم؛ کوهی عظیم که گویند نصفش کنده شده است. یکی از بچه‌های کاروان به ما گفت که این کوه در زمان شاپور دوم بزرگتر بوده...

این گفته مرا یاد داستان لیلی و مجنون انداخت که فردی برای رسیدن به عشقش هرکاری می‌کرد، حتی پدر لیلی به مجنون می‌گوید که باید برای رسیدن به لیلی، کوه را بکنی، گویند که او همین کوه را کنده است.

واقعاً چه سری است که فردی دست به این کار بزرگ می‌زند و یا افرادی حاضر می‌شوند بیابانی بزرگ و مسیری طولانی را با پاهای پیاده طی کنند؟! آری!

این همان جذبه‌ی عشق است!



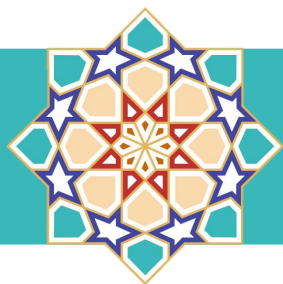
تاوان عاشقی



صبح بود!

دیگه رسیده بودیم به مرز خسروی.
از مرز رد شدیم و رفتیم تا راهی نجف بشیم.
توی راه بچه های خردسالی رو می دیدیم که تو برق
آفتاب ایستاده بودن و سینی آب، شربت، خوراکی و....
می آوردند و با شور و عشق زیاد که انگار نه انگار که زیر
آفتاب سوزانند به همه خدمت رسانی می کردند.
رفتیم تا به مسجد سهله رسیدیم. داخل مقام امام علی
نشسته بودم که ناگهان فردی شروع به مدح خوانی
امام علی کرد، آن قدر زیبا می خواند که هر آدمی در هر
سنی، پیر و جوان، شروع به گریه کردن.
در آن لحظه حس می کردم که امیرالمومنین کنارمان
هست!

عصر شد به داخل یک حسینیه رفتیم تا استراحت کنیم.
توی راه سوار یک ماشین سه چرخه شدیم، ولی چون
هم تعدادمان زیاد بود و هم دیر شده بود، مجبور شدیم
یک طوری بنشینیم که همگی جا شوند.
حتی بعضی ها لب کابین ایستادند. توی راه حاج
حسین برامون توضیح داد که این عشق به امام حسین
است که در هر شرایطی برای رسیدن به او،
سختی هایش را تحمل می کنیم.



به روایت حاج حسین



سفر عشق



شروع سفر عشق...

خیلی از رفقا مثل من، بار اولشان بود...
 من فقط این موقع نرفته بودم....
 رفقای نوجوونم تا به حال قدم در این وادی نگذاشته
 بودند...

نمی‌دانستند چطور و از کجا حرکت آغاز می‌شود....
 "السلام علیک و علی الارواح التی حلت بفنائک...."
سیدمحسن عزیز با نوای زیبایش حال اتوبوس را عوض
 کرد...

این همان قدم اول بود، آغاز شد...
 همه نوجوانان آوینی هم صدا با **سیدمحسن** عزیز
 می‌خواندند: "یا ابا عبدالله! یا ابا عبدالله!"
 حسین‌جان! ممنونتم که پای ما را در مسیرت باز کردی!
 قدم‌های ما را در این راه ثابت بگردان!
 نوجوان‌ها همه آماده اولین سلام شدند....

آقا منصور پاشد و گفت که همه با هم یک سلام با
 حس و حال،

صدایت را به وادی عشق برسان: "السلام علیک یا
 ابا عبدالله و علی الارواح...."

قطره، قطره جمع می‌شویم به دریای خروشان ابا عبدالله!
 بعد از سلام، **محمدصدرا** میکروفن را گرفت و با زبان
 شیرینش شعاری را بر سر زبان‌های نوجوان‌ها انداخت:
 "کربلا کربلا ما داریم می‌آییم..."



صورت سوخته



شاید به ذهن تان آمده قصد تعریف جریانی را
دارم که پس از رحلت نبی گرامی اسلام به جریان در و
دیوار و صورت سوخته مربوط باشد....
اما....

نه بی ارتباط است و نه مرتبط.
موکب بنی الزهرای نهانندی‌ها
شب اول سفر
او اسمش را نگفت...
پسری بود با پیراهن سفید؛
کنار آتشی ایستاده بود که پسر نبی گرامی در
جان‌ها افروخته بود....
یک بنی الزهرایی دهه هشتادی...
و اینک....
حرارت عشق حسین، چنان قلبش را سرخ کرده
بود که گونه‌هایش آن را فریاد می‌زد...



ایستاده مثل شمر



" آقااای رضانیور، آقااای رضانیور، خواهرم! شوهر شما پیدا نشد!"

مایانی، طلبه‌ی شوخ طبعی که از ابتدا همراه کاروان بود و همه با حرف‌ها، لهجه‌ها و تکه روضه‌هایش انس گرفته بودند....

این بار خانم‌هایی که در راه‌پله حسینیه‌ی امام رضای نجف، منتظر اسکان و جا برای شب بودند، به این طلبه‌ی آذری زبان متوسل شدند؛

آن‌ها به دنبال برادر و شوهرهایشان می‌گشتند....

واقعاً **مایانی**، خودش به تنهایی یک ملت بود....

سر کار گذاشتن‌ها و جو دادن‌هایش معروف است میان رفقا....

حالا هم یک وظیفه جدید و جذاب پیدا کرده بود.... خانم‌هایی که منتظر شوهرهایشان بودند و **مایانی** فقط و فقط به دنبال خدمت!!

آنقدر در جمع زائران قاسمی و رضانیور را صدا کرد که همه او را به این نام‌ها می‌شناختند.

جلوی در حسینیه نشسته بود و هر پیرمردی که از خواب بیدار می‌شد و بیرون از حسینیه می‌آمد را سوال پیچ می‌کرد: "قاسمی نیستی؟! رضانیور چطور؟! بابا حاج خانومت اونجا وایساده."

یکی از خانم‌ها، زنی میانسال بود که با بادبزی در دست روی زمین نشسته بود و آن یکی با پوشیه‌ای سیاه ایستاده...!



پیرمردها هم که بیرون می‌آمدند، به راه‌پله مجاور حسینیه نیم‌نگاهی می‌کردند و با لبخند جواب منفی می‌دادند....

اما **مایانی** ول کن نبود؛ سمج و بد پيله به پیرمردها و با احساس و امیدآفرین به خانم‌ها...
از همان بیرون هم دودمه می‌گرفت:
"قاسمی، رمضانپور کجایی؟"

مُردم از این جدایی؟! "
بالاخره از توی حسینیه، جوان رعنائی از خواب بیدار شد و بیرون آمد، **مایانی** که دنبال پیرمردها و میانسال‌ها می‌گشت، گفت: "داداش! قاسمی و رمضانپور نمی‌شناسی؟"

جوان کفشش را از پلاستیک بیرون آورد و جلوی پایش انداخت و گفت "خودمم!"

مایانی هم بدون معطلی گفت: "بدو بدو خانومت ایستاده مثل شمر!"
عجب تشبیهی!

خط لبخندها بیشتر باز شد... .

زن میانسال بادبزن به دست هنوز منتظر آقای قاسمی با چشم‌گره‌ای به **مایانی** نگاهی انداخت!
چطور می‌شود این همه مهربان شد، اگر مسیری غیر از اربعین بود،
بساط درگیری مهیا بود اما عشق حسین.....

تا موقعی که آنجا بودیم، قاسمی پیدا نشد...
اگر هم پیدا می‌شد، نمی‌دانم که **مایانی** دیگر از چه تشبیهی برای زن میانسال استفاده می‌کرد!
فکر کنم پیرزن بیچاره هم دیگر انگیزه‌ای برای پیدا کردن شوهرش نداشت...!

یک حبه انگور



گاهی توقف، گاهی حرکت، گاه همگام و گاه خلاف
جهت باید قدم برداشت....
این مسیر دانشگاهی است که بلندای معرفت آن،
شاگردانش را سطح به سطح بالا می برد!
واحدهای درسی اش از خدمت و معرفت کودکانه تا
احترام‌های ریش سفیدان؛
از "هلابیکم یا زوار" و اصرار برداشتن چای زغالی و
شربت تا موکب‌های ساده و مجهز؛
از صندلی و چهارپایه‌های کنار جاده تا تکه فرش‌های زیر
پای زوار؛
از به سر گذاشتن سینی‌های نذورات تا پای برهنه شدن
کودکان روی شن‌های داغ؛
از پیشانی غرق عرق موکب‌داران تا جاروکشی‌های نیمه
شب اطراف موکب‌ها؛
از نوزادان و کودکان گونه سرخ تا پیرمردها و پیرزن‌های
پرتوان و خستگی ناپذیر...
همه و همه، ایستادن می‌خواهد و تماشا کردن...
سیل خروشان که حضرت عشق، راه انداخته است و
چه خوب، کشتی نجاتش را در این سیل و طوفان
احساسات راهبری می‌کند، باید به تماشا نشست و
تقرب درگاهش و اوج گیری مقربینش را نظاره کرد!
چه بسا مردمان عادی و معمولی که به عشق او تمام
عمودها را به شمارش کشیده و قدم قدم توقف می‌کنند
و مسیر را با طعمی لذیذ، طی می‌کنند، مقرب‌تر این
آستان باشند؛



شاید زائرانی که از موکبی طعمی نمی‌نوشند و لقمه‌ای بر
 نمی‌گیرند و به فکر حلال بودنِ دخل و خرج بانیان
 هستند، در آستان ازلی او تقرب بیشتری داشته باشند...
 شاید خادمین،
 شاید گمنام‌ها،
 شاید بانیان،
 جوانان و شاید کودکان....

کدامیک در این بزم مقرب‌ترند!؟؟
 در کوچه پس کوچه‌های تفکراتم بودم که دخترکی با
 تعارف چند حبه انگور، معادلات و سطح بندی‌هایم را به
 هم ریخت....
 او فقط چندحبه انگور آورده بود و خود را در این بزم و
 سیل خروشان ثبت کرده بود، من فقط یک حبه را
 برداشتم، نمی‌دانستم، بخورم! نگاه کنم یا....





مرد راه



ای دست می‌توانی تک تک واژگان تراوش شده از
پرنده خیالم را در یک جمله و در رثای حضرت عشق
بنویسی؟!

می‌توانی از شیدایی مقربان و راهیان این مسیر
بنویسی؟!

ای دست می‌توانی؟!
آری!

می‌دانستم که پرنده‌ی واژگانت زمین‌گیر هستند و
گردش قلمت چیزی بر ثنای او نمی‌افزاید...
اینجا عرصه‌ی قلم فرسایی‌های سید شهیدان اهل قلم
است.

اوست که می‌دانست پرنده خیال، با چه واژگانی
زمینیان را سیراب می‌کند و این راه را باید با قلم او به
تماشا نشست، اوست که می‌گفت:

"پای در راه نهیم که این راه رفتنی است و نه گفتنی؛
... راه کاروان عشق از میان تاریخ می‌گذرد و هر کس
می‌خواهد ما را بشناسد داستان کربلا را بخواند، اگر چه
خواندن داستان را سودی نیست، اگر دل کربلایی
نباشد...".

اوست که گویا این روزها را می‌دید و از عمق جان
طواف قلم را این گونه تنظیم می‌کرد که:

"بسیجی عاشق کربلاست و تو مپندار که شهری است
در میان شهرها و نامی است میان نام‌ها...عالم همه در
طواف عشق است و دایره‌دار این طواف حسین
است...".



آری می‌دانم، دستانِ من این توان را ندارد و هنوز در
بخشیدن چند واژه‌ای بر دفتر سرایندگانِ حضرت عشق
از بُخل و نقصان‌های بی‌شماری رنج می‌برد.

دست کم ای پاهای من!
آری! تو را خطاب می‌کنم!
تو کمی آبرو داری کن....

چرا نمی‌توانی مانند چمرانِ دوران که پایش را به صبر و
توان خطاب می‌کرد و از او می‌خواست مشتاقانه به
سوی حضرت عشق، صاعقه وار به حرکت در آید، چرا تو
هم ناتوانی؟

چرا بُخل و نقصان هم تو را زمین گیر کرده؟!

چرا خستگی؟!

چرا جاماندگی؟!

چرا عمود به عمود کم توان‌تر؟!

آخر تو را چه شده که فقط دوست داری توقفی، درنگی،
موکبی، خوابی....

چرا هر موکبی آبی... شربتی... چایی... طعمی...

می‌دانی؟!

می‌دانم!

خسته جانی و سفر عشق، مردِ راه می‌خواهد اما تو...





روحانی کاروانِ صلواتی



ایرانی‌ها، عادت و رسمی نانوشته دارند که با صدای نُجْ نُجْ و وای وای شروع می‌شود و با ذکر صلوات به پایان می‌رسد!

نمی‌دانم که این رسم از چه زمانی نسل به نسل به یادگار مانده است...

درست حدس زدید!

نعمت برق!

نعمتی که دست کم در عراق، بود و نبودش بیشتر رخ می‌نماید و قدرش را بیشتر می‌دانند!

خلاصه شروع جریان را از این جا آوردم تا بهانه‌ای برای تعریف شوخ طبعی‌های مایانی، همان طلبه یا به قول خودش، روحانی کاروان، داشته باشم.

این بار بساط جدید...

بساط صلوات گیری که آن را باز می‌کرد و نوجوانان را چند دقیقه‌ای با پیامبر و خاندانش، مأنوس و با دعا‌های خاص! مشعوف می‌کرد....

دیگر به آمد و رفت برق هم کاری نداشت، او از این مراحل سال‌ها بود که گذر کرده بود...

ابتدای حرکت، انتهای حرکت، وسط حرکت، اتوبوس ایرانی، مینی بوس عراقی، توی مسیر پیاده روی، در موکب، با میکروفن، بدون میکروفن، با مناسبت، بدون مناسبت، با شوخی، بدون شوخی و....



خلاصه تمامی قالب‌ها را خرج این مسیر می‌کرد.
از اذکار خاص خودش را هم هر از چند گاهی رونمایی
می‌کرد:

الهی دل پیچه بگیری صلوات بفرست...

ان شاءالله بی‌حال بمیری، صلوات بفرست....

برای سلامتی این و برای سلامتی کس و کار آن...

برای رزق اولاد کثیر خاصه سه قلوئی برای خودش....

برای ازدواج و بچه‌های زیاد نوجوان‌ها....

برای کلاچ و دنده....

برای خنده راننده....

برای کمر بنده....

برای نفس پرنده...

دیگر چیزی نمانده بود که برایش صلواتی نساخته
باشد....

البته همه و همه بهانه‌هایی بود جهت سرحال آوردن
نوجوان‌ها...

تا این جا مناسب روحانی کاروان صلواتی مناسب و وزین
بود....

اما توقف نداشت و دائماً رونمایی و شگفتانه‌ای جدید....
حتی برای جدایی‌اش از کاروان و محل خداحافظی و
عزیمت به شهر خودش هم شعر می‌سرود و وصیت‌های
رفتاری تنظیم می‌کرد:

اگه من رفتم کسی لطمه نزنند و سینه چاک نکنند،

می‌دانم که من بروم نشاط از جمع‌تان کوچ می‌کند،

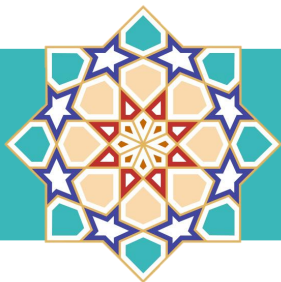
حلال‌تان نمی‌کنم اگر پشت سر من اشکی، ناله‌ای،

لطمه‌ای، پاره کردن پیراهنی اتفاق بیافتد....

لال نمیری صلوات آخر را بلند بفرست ...



همه را بطلب



به روایت محمدمهدی امین

همه را بطلب



در کنار پنجره ماشین نشسته بودم داشتم به
مردمانی که با شور و شوق به سمت حرم ابا عبدالله
می‌رفتند، نگاه می‌کردم.

در همین حال بودم که ناگهان به خود آمدم و گفتم:
طلبی‌ها!!

همیشه در مصیبت‌های حضرت رقیه و یا در نوحه‌های
جاماندگی از اربعین، این را در پس زمینه‌ی ذهنم
داشتم که آیا می‌شود امسال هم ما را بطلبد؟

بار آخری که از نجف به سمت مرز راه افتادیم، بغضی
گلویم را فرا گرفته بود، خیلی می‌ترسیدم از این که
دیگر نتوانم.....

حاج وحید افکارم را بهم زد: برا سالم رسیدن مون
صلوات!!

از حال خودم در آمدم.

حاج منصور شروع به شورخوانی کرد:

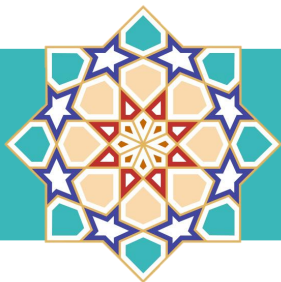
قبل از اینکه ما سلام کنیم شما به ما سلام می‌کنی...
نوبت من شد...

صدام گرفته بود ولی میکروفن رو از **حاج منصور** گرفتم
و شروع کردم:

یه کنج از حرم بهم جا بده
دلم تنگته خدا شاهده...

میکروفن رو دادم به **آسدمحسن** که دعای آخر هیئت
رو بخونه....

کم کم همه فهمیدن باید بساط رو جمع کنند و از عمود
هزار پیاده روی رو آغاز کنند....



به روایت آسدهلی آقا

تقدیر زیبا



یقینی بود، مثل خورشید پرنور و مثل آب شفاف. شاید برخی بگوئیم شانس و تقدیر و برخی هم خواست و اراده خود.

گاهی سالها گردون می‌چرخد و برنامه‌ها طوری پیش می‌رود که حس می‌کنیم کاری کردیم کارستان! همه خیرات عالم در خدمت ما هست و خداوند و دم و دستگاهش مدیون ما.

گاهی صرف انتباه، لحظه‌ای شیر رحمت بسته می‌شود، درست بعد از انجام هماهنگی‌ها و در آستانه رحمت، رفیق شفیقی تماس می‌گیرد که موضوع مهمی رو فراموش کرده‌ای!

ناگهان خانه‌های امید فرو می‌پاشد و ابر سیاه یأس و ناامیدی آسمان دل رو می‌پوشاند.

ممنوع الخروجی!!! چطور؟ امکان نداره. چند ساعت تا جاری شدن این سیل سریع و میانبر عظیم وقت دارم. در

خانه‌های ذهنم می‌گشتم که کجا باید برم؟

کی می‌تونه حلش کنه یا شایدم... معجزه.

شاید این سری قطعی و راحت ترین بار بود.

چی شده؟

تقصیر کیه؟

من همه چیز رو چک کرده بودم.

اصلا شاید "من" تو این دستگاہ کاربردی نداره و صرفا

یک خواب زیباست.

همینطور که قدم زنان در کوچه‌های ذهن می‌گشتم،

پلیس؟ اداره؟ فلان مسؤل؟ نه هنوز ضعیف بودن.



آهان! کار خودش، رد خور ندارد. در زدم و پیگیر شدم، ولی جدای از راهگشایی، شهید جذاب نادعلی کولاکه و همه چیز فراموش میشه. بن بست!!! قطع امید، فقط دو ساعت مونده، کجای کار می‌لنگه؟

ناامید شدم، شاید دیگه قسمت نیست، انگار پاییز شد و کوران سرما، دلم یخ زد، یعنی از کاروان جاموندم؟ فشار سنگینی بود، اضطرار محض. اصلا هنگام اضطرار است که انسان به عمق خواستن پی می‌برد و اگر اصلاح شود، اگر صاف و زلال شود و با دلی مضطر سراییده شود در محضر دست خدا، او که دو ساعت و ممنوع الخروج و "چند روز طول می‌کشد" نمی‌شناسد؛ او علی است.

دست‌هایش



چشم‌هایش از سالیان دراز زحمت و سختی حکایت می‌کرد و دست‌هایش نیز شاهد این محکمه بود.

مردی آفتاب سوخته که پوستش از شدت چروک اتو لازم بود و لباس ساده و کهنه‌ای بر تن داشت؛ اما کرامت و عزت نفسش خیمه سنگینی بر وجود او انداخته بود.

ترکیب بخشندگی و تواضع معجونی نایاب و عطرآگین است که برای هر طبعی ملایم و قابل تعظیم است و حلال هر عیب و نقصی می‌باشد.

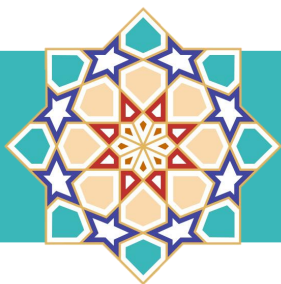
هرچند گنجایش بخشندگی قطره اشکی بود تا به عنوان صفت دربرگیرنده دریای کرم او باشد. آخر بخشندگی درّی است که جز در ساحل غرور و منیّت رخ نمایی نمی‌کند.

با **حاج احمد** ایستاده بودیم و زیبایی وجود او را با در نگاهش نظاره‌گر بودیم، خارج صف بودیم، آخر خوشمزگی وجود او بوی گیرای کباب ترکی در دستانش را مغلوب خود کرده بود، محو ایستاده بودیم که ناگهان متوجه شدیم، این پنجمین بار است که لقمه‌های در دستش را به رسم ادب تعارف می‌کند و ذره‌ای از بی رسمی‌های برخی آزرده نمی‌شد. انگار اصلا آن غذا حق ما بود که با الحاح و اصرار هر بار مشتاق تر تعارف می‌کرد.

عقل هر چه در اقیانوس فهم غوص می‌کند ناتوان از درک می‌پرسد: خدام پسر خون خدا چگونه و از چه طریقی این معجون نادر را به سادگی یافته‌اند.

گم شدن شیرین

گم شدن شیرین



به روایت امیرعباس بنکدار

به روایت امیرعلی بنکدار

گم شدن شیرین



شب بود.

تازه به کربلا رسیده بودیم.
همه خسته بودیم و به موکب رفتیم.
خواستیم همان موقع به حرم بریم ولی خستگی
نمی‌گذاشت....
صبح شد و صبحانه خورده، نخورده به راه افتادیم و به
سمت حرم حرکت کردیم.
به حرم که رسیدیم با گریه سلام عرض کردیم.
چهار نفر بودیم و یه جا قرار گذاشتیم که ساعت سه همه
آنجا باشیم.
از هم جدا شدیم و رفتیم زیارت کنیم، آنقدر جمعیت زیاد
بود که من وقتی از کنار ضریح حضرت ابوالفضل العباس
بیرون آمدم تمام بدنم درد می‌کرد.
برای همین نتوانستم به سمت ضریح امام حسین علیه
السلام برم.
ساعت تقریباً ۲:۳۰ بود.
من راه افتادم به سمت محل قرار ساعت سه شد ولی
خبری از بچه‌ها نبود تا ۳:۳۰ ایستادم ولی بچه‌ها را
ندیدم.
خواستم خودم به سمت موکب بروم ولی چون گوشی
نداشتم نمی‌توانستم آدرسی از موکب داشته باشم. بی
خیال شدم و به حرم برگشتم و در زیر زمین حرم امام
حسین خوابم برد.
وقتی بیدار شدم تقریباً ساعت ۴:۳۰ بود.
آمدم و دوباره زیارت کردم، آنقدر شلوغ بود که باز
نتوانستم به ضریح امام حسین برسم، انگار امام حسین
من رو نطلبیده بود...



آنقدر هوا گرم بود که یه دلستر خریدم و نوش جان کردم. انگار جمله‌ی از آسمان آتش می‌بارد، واقعیت پیدا کرده بود؛ به بخش گمشدگان رفتم و با پدرم تماس گرفتم که به مسئول کاروان خبر بده.

آنقدر ریلکس بودم که مسئول بخش گمشدگان گفت: تو گم شدی؟ چرا اینقدر آرامی؟! گفتم: من تو حرم امام حسین هستم چه جایی بهتر از اینجا!

و بالاخره بچه‌ها آمدند دنبالم و صحیح و سالم به موکب رسیدم.

آخر هم فهمیدیم که با اختلاف یک متر، سر قرار بودیم اما به خاطر جمعیت زیاد همدیگر را پیدا نکردیم.

عمود هزار



ما سوار ماشین شدیم تا به عمود ۱۰۰۰ برسیم. همه بچه‌ها شاکی بودند که اینقدر کم پیاده روی می‌کنیم؛ ولی نمی‌شد کاری کرد چون ما ۳۰ نفر بودیم و همه نوجوان.

به عمود ۶۰۰ رسیدیم **آقای افشار** رفت تا مای بارد بگیرد، منظورم آب خنک هست.

خلاصه **آقا افشار** رفت، پلیس نگذاشت بیشتر برایش بیاستیم و ما هم رفتیم.

آقای افشار ماند و ۴۰۰ عمود تا برسد به ما.

حالا بگذریم از روزه‌هایی که برای **آقای افشار** خوانده شد. رسیدیم به عمود ۱۰۰۰ و پیاده شدیم.

همه سر عمود ۱۰۸۰ قرار گذاشتیم که اگر از هم خواسته و یا ناخواسته جدا شدیم، بدانیم که کجا همدیگر را پیدا کنیم.

ما هم به راهنمان ادامه دادیم....

دو ساعت گذشته بود اما هنوز عمود ۱۰۲۶ بودیم، از بس توقف می‌کردیم؛ همه چیز آنجا خوشمزه بود، از شربت‌ها تا بستنی و غذاها.

تصمیم گرفتیم که سریع‌تر حرکت کنیم.

رفتیم و رفتیم تا رسیدیم به عمود ۱۰۷۶.

آنجا **آقا مایانی** بچه‌ها را جمع کرده بود و برایشان جوک و... تعریف می‌کرد. ما هم به جمع‌شان ملحق شدیم. من خیلی یواشکی یک آب پرت کردم وسط مجلس و آب ترکید. همه تو شوک بودن که یکی دیگه هم زدم؛ همه از دست من عصبی شدند که چرا این کار رو کردی؟!

یکی دیگه هم کوبیدم و فرار کردم....



خلاصه به عمود ۱۰۸۰ رسیدیم؛ همه خوشحال که آنجا نتِ رایگان دارد که خبر رسید که جا برای خواب نیست که ضدحال خوردیم.

یازده عمود جلوتر رفتیم و آنجا خوابیدیم. البته ما سه نفری که با هم بودیم، نخوابیدیم و مُدام می‌خندیدیم.

زیر پای ما مرد عربی خواب بود که هر نیم ساعت گوش‌اش زنگ می‌خورد و قرآن با صوت عبدالباسط پخش می‌شد، ۲۰۰-۳۰۰ نفری که آنجا خواب بودن بیدار می‌شدند ولی این مرد عرب بیدار نمی‌شد. بالاخره یک نفر بیدارش کرد، گوش‌اش را قطع کرد و دوباره خوابید.

دوباره گوش‌اش زنگ خورد بعد از ۳۰ دقیقه بالاخره گوش‌اش را برداشت و با پشت گوش‌اش کار می‌کرد و محکم می‌کوبید به گوش‌اش. یکی گفت: آقا! هم گوش‌اش رو برعکس گرفتی، هم این کوبشی نیست.

مُرده بودیم از خنده؛ آن هم ساعت ۳ نصفه شب! مرد عرب بالاخره گوش‌اش رو قطع کرد و دوباره خوابید. با چه بدبختی مرد عرب بیدار شد و رفت برای وضو گرفتن.

همان زمان یک عرب دیگر آمد و به جایش خوابید. مرد عرب خوابالو برگشت و این صحنه را دید، یک لگد زد و در همان لحظه شروع به نماز کرد. ما دیگر نمی‌دانستیم از خنده چکار کنیم!

آداب قهوه



ما حرکت کردیم که برسیم به عمود ۱۲۳۸. در مسیر، ناهار را خوردیم و سرعت را زیاد کردیم که زودتر برسیم.

آنقدر ما در راه شربت خوردیم که داشتیم می‌ترکیدیم. جلوی یکی از موکب‌ها، فردی ایستاده قهوه می‌داد. رفتم بگیرم، اما نمی‌داد، هر کاری کردم قهوه نداد که نداد.

یک نفر گفت: با دست چپ بگیر! فقط به دست راست می‌دهد.

من با دست راست خواستم، به من یک فنجان قهوه داد. خوردم، خیلی تلخ بود. دوباره برایم ریخت. گفتم: نمی‌خواهم.

مردی که ما را نگاه می‌کرد گفت: موقع خوردن دستت را تکان دادی؟ گفتم: نه!

گفت: باید دوباره یک فنجان دیگر بخوری! دیگر فرار کردیم تا یک چیز دیگری بهانه نکرده، آخر این چه آدابی است!

جلوتر رفتیم. یک نفر به زور دست ما را گرفت که باید بیایید از شربت‌های ما بخورید، ما هم داشتیم می‌ترکیدیم ولی مجبور به خوردن شدیم.

کم کم شب شد و ما ساعت ۱۱ به عمود ۱۲۳۸ رسیدیم یک دانشگاهی که خیلی باحال بود؛ یک پارک داشت با قفس‌های بزرگ پر از پرنده.

با رفقا به جای این که برویم بخوابیم، رفتیم در پارک و تا ساعت شش صبح حرف زدیم؛ نماز را خواندیم؛ دوش گرفتیم و دو ساعت خوابیدیم.

اولین تجربه



سفر به جایی که سال‌ها منتظرش بودم، بالاخره شروع شد... ساعت شش صبح بود و پدرم مرا صدا کرد: پاشو وقتش رسیده. وسایل‌هایم را از شب قبل آماده کرده بودم؛ نشستم سر میز غذاخوری و صبحانه رو با بسم الله شروع کردم. صبحانه مفصلی خوردم؛ آخر تا ساعت یک_دو ظهر قرار بود در راه باشیم و قطعاً ضعف می‌کردیم. با پدرم و برادرم سوار ماشین شدیم و راه افتادیم. قرار ما ساعت ۶:۳۰ زیر پل هوایی ۱۹ دی محمدیه بود. به آنجا که رسیدیم، چند لحظه منتظر ماندیم؛ پژو ۴۰۵ خاکستری جلوی‌مان توقف کرد و **حاج آقا مایانی و آقای کوه مسکن** پیاده شدند. ما هم پیاده شدیم و سلام و احوال‌پرسی کردیم. و حالا موقع خداحافظی با پدرم بود.

پدرم که رفت. ما در ماشین **آقای کوه مسکن** سوار شدیم و منتظر همسفر بعدی‌مان شدیم، بله، **صدرا خان!** وقتی آمد، راه افتادیم. گفتیم و خندیدیم. **آقای کوه مسکن**، مردی مسن و شوخ طبع بود و **حاج آقا مایانی** که شوخ طبعی‌هایش حد و اندازه نداشت؛ آنقدر در این مسیر خندیدیم که اندازه نداشت و بالاخره به قم رسیدیم. به سختی حسینه را پیدا کردیم. وارد شدیم و وسایل‌مان را گذاشتیم، **صدرا** اذان گفت، وضو گرفتیم و به سمت حرم راه افتادیم. نماز را در حرم خواندیم. زیارت کردیم و به حسینه برگشتیم.



وقتی برگشتیم بچه‌های جدیدی آمده بودند، سلام
علیک کردیم و منتظر بقیه شدیم...
وقتی ناهار را که آقای محمد زاده زحمتش را کشیده
بود، خوردیم، کمی استراحت کردیم و پا شدیم و راه
افتادیم.

سوار اتوبوس شدیم به سمت مرز.
برای نماز توقف کردیم که همان جا هم غذا را می‌خوردیم
و راه می‌افتادیم.

تا اینکه به مرز خسروی رسیدیم، صبح زود بود...
من تو خواب و بیداری بودم که دیدم یکی می‌گوید:
بیدار شوید که رسیدیم به مرز.

پیاده شدیم و مسیر طولانی را پیاده حرکت کردیم تا
اینکه گیت‌ها پیدا شد، زمان زیادی را در پشت گیت‌ها و
تفتیش‌ها سپری کردیم، نزدیک به سه-چهار ساعت.
به آن طرف مرز که رسیدیم، صبحانه را خوردیم. سوار یک
اتوبوس خط واحد کرج شدیم و چند متری را با آن
رفتیم...

بعد یک مینی بوس خوب پیدا شد تا ما را به نجف ببرد.
نزدیک هفت ساعت در راه بودیم، هفت ساعت طاقت
فرسا! در یک مینی بوسی که کولرش جوابگو نبود!

بالاخره به مسجد سهله، نزدیک نجف رسیدیم. پیاده
شدیم دنبال موکب محل تجمع بودیم، مراسم، آنجا برگزار
می‌شد، یک مراسم با سخنرانی مشاور حضرت آقا.

بعد از تمام شدن مراسم سوار یک ون شدیم تا ما را به
نجف ببرد. زیر پل ثورة العشرین پیاده شدیم. و دوباره
سوار دوتا موتور سه چرخ شدیم و به سمت حسینیه
حاج آقا شاهرودی رفتیم. به آنجا که رسیدیم آنقدر
خسته بودم که نزدیک به دوازده-سیزده ساعت
خوابیدم.

صبح که بیدار شدم با یکی از رفقا به حرم رفتیم، نزدیک
به چندین ساعت با مولایم امیرالمومنین خلوت کردم

گذشت....

از حسینیهِ بیرون آمدیم و به سمت پل اول مشایه حرکت کردیم. به پل که رسیدیم یک مینی بوس پیدا کردیم تا عمود ۱۰۰۰.

نزدیک به ۲ ساعت راه که در این مسیر جناب آقای افشاری را جا گذاشتیم، که خودش یک داستان جدا دارد.

به عمود ۱۰۰۰ رسیدیم، قرار بود این ۴۰۰ تا عمود را در دو روز تمام کنیم، شب اول از عمود ۱۰۰۰ تا ۱۰۸۰ با حاج آقا میانی رفتیم و برای معصومین، اموات پدر و مادرهایمان، خانواده‌هایمان قدم برداشتیم و صلوات فرستادیم.

به موکب حضرت معصومه که رسیدیم، فهمیدیم که بدبخت شدیم، موکب پُر بود و ما هم توان نداشتیم برویم دنبال موکب دیگری...

اینجا با تفکر حاج آقا میانی چند تا پتو گیر آوردیم و گرفتیم خوابیدیم. صبح بیدار شدیم، به عمود ۱۰۹۱ رفتیم؛ جایی که بقیه بچه‌ها آنجا بودند.

تا عصر استراحت کردیم و ساعت هفت عصر به سمت عمود ۱۲۳۸ حرکت کردیم.

نمی‌دانم من عادت دارم سریع راه می‌روم یا بچه‌ها آرام حرکت می‌کنند. اولین نفر به موکب رسیدم و کلی منتظر نشستم تا بچه‌ها برسند.

یک دانشگاهی بود که برای خدمت رسانی به زائران اباعبدالله به موکب تبدیل شده بود.

فردای آن روز ساعت شش عصر حرکت کردیم به سمت عمود ۱۴۰۰ و کربلا.

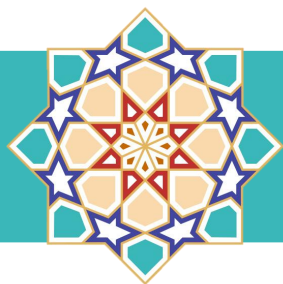
اتفاقی‌های زیادی افتاد ولی بزرگترینش، برگزاری هیئت حضرت رقیه بود، نزدیک کربلا، روی زمین، خیلی کیف داد!

واقعاً در آن مسیر به چنین حس و حالی نیاز داشتیم.



هیئت که تمام شد فاصله زیادی با کربلا نداشتیم
 نزدیک به ۳۰ تا عمود که تمامش کردیم و به کربلا
 رسیدیم، به سمت حسینیه‌ای که آن طرف شهر بود
 حرکت کردیم و به معنای واقعی نابود شدیم...
 به حسینیه رسیدیم ساعت ۱ شب بود.
 به پیشنهاد حاج آقای میانی یک ساعت استراحت
 کردیم و ساعت دو نصفه شب به حرم رفتیم.
 دل توی دلم نبود...
 اولین بارم بود که داشتم برای چیزی عجله می‌کردم
 از تفتیش‌ها رد شدیم و...
 نگاهم به گنبد آقا ابوالفضل افتاد
 اولین بارم بود...
 اولین بارم بود که عشق و جنون را تجربه می‌کردم...

عقل و عشق



به روایت حاج منصور

کمی مهربان‌تر



_ آقا بیا! یه نفر دیگه هم جا هست!!!
این صدای حاج وحید بود که از انتهای مینی‌بوس
می‌آمد؛
کاسه گنجایش صندلی‌ها لبریز شده بود و به جای چهار
نفر، از شش نفر پذیرایی می‌کرد.
و حاج وحید دوباره داوطلب می‌طلبید تا در کنار خود
جای دهد و جلوی مینی بوس را خالی کند.
این تنگاتنگ نشستن‌ها هر موقع از سال بود شاید با
غروند همراه می‌شد اما این سکوت فقط به عشق
لیزالی است که اینک ما را به سوی خود فراخوانده....

صدای صلوات بچه‌ها قطع نمی‌شد و هر چند ثانیه
یکبار بر محمد و پاره‌های تن او سلام و درود
می‌فرستادند؛
پاره‌های تنی که هر کدام داستان جگرهای
پاره‌پاره‌یشان دل و جان مجانین واقعی را در نهایت
شرحه شرحه بر خاک کرب و بلا می‌گستراند.....

این مهربانانه نشستن مرا یاد لحظه‌ای از واقعه روز
دهم سال شصت و یک هجری انداخت که وقتی زینب
سلام الله، در میان شعله‌های آتش خیمه‌ها ایستاده
بود و درمانده از اینکه کدام طرف این دشت برود و کجا
دست‌گیری کند، بالاخره دست به تجمیع کودکان و
اطفال برد و همه را در خیمه‌ای نیم سوخته جمع کرد و
صدا میزد که مهربان‌تر بشینید ... تا همگی جا شوند...



در این میان هنوز ما عزیز جامانده‌ای داشتیم که گویا
گره در کارش هنوز باز نشده بود و در کمال ناامیدی به
این فکر بود که راهی هست بتوانم از ممنوع الخروج
بودن رها شوم و خود را به کاروان
برسانم..... آسید علی آقا!

این روایت جاماندگان سالهاست که آتش به دل ما
فکنده است و در هر روزه و هیئتی که نام جامانده
می‌آید، محال است که به روزه بانوی سه ساله ختم
نشود؛

بانویی که وقتی صدای مهربان‌تر بشینید زینب کبری
سلام الله علیها می‌آمد به دنبال بوته خاری بود تا با
پاهای کوچکش از دست قدم‌های بزرگ زجر بگیرد و
مهربان‌تر خود را در زیر بوته جای دهد....

عقل و عشق



نقطه سیاه جنبانی از دور نزدیک می‌شد...
جلوتر که آمد، شناختمش، دشداشه بلندعربی‌اش گواه از
این بود که از حالا خود را آماده سفر کرده.
بشاش و خندان آمد و سلام کرد.
تا پیراهن مرا دید، لبخند زد و گفت:
_ تو هم از این پیراهن‌ها خریدی؟! چند؟؟
جوابش را دادم؛
داشت صحبت می‌کرد که کنجکاوی و البته فضولی‌ام
گل کرد:
_ تا الان کجا بودی آسید؟؟
_ هیچی!!! ممنوع الخروج بودم تا دو ساعت پیش
دیگه نپرسیدم چرا،
ولی خودش بلافاصله گفت که یک توسل راهش رو باز
کرده...

من هم از این توسل‌های گره گشا در پرونده‌ی زندگی‌ام
داشتم؛

وقتی پارسال مادرم گفت که نمی‌توانم با کاروان خدام تو
یکی از موکب‌ها همراه بشوم و باید صبر کنم تا ببینم
کدام یکی از برادرهایم حاضرند با من به کربلا بیایند،
انگار کوهی که در درونم از امید و توفیق ساخته بودم
همه ناگهان فرو ریختند و صدایشان را به قلبم رساندند
که: حیف نیست تویی که دم از او میزنی امسال کربلا
نباشی؟؟

جنگی میان عقل و عشق شروع شده بود؛ عقلی که دم
از دل سپردن به حرف مادر می‌زد و دلی که عقل را
محکوم می‌کرد که راه دیگری هم مانده...!!!!
توسل به
دست‌های کوچک.....



انگار ناز دختر همیشه پیش پدر خریدار دارد.

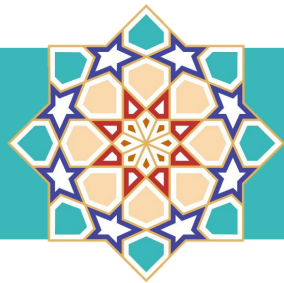
نامه نگاری و توسل به حضرت سه ساله یک روز بیشتر طول نکشید. او مرا عازم سفر کرد....
سفری که طعم لذیذی پیدا کرد وقتی حضور بانوی سه ساله در آن محقق شد.

در تمام این لحظات فکر به اینکه چطور و چگونه راهی سفر شدم را در ذهن مرور می‌کردم که نوای زیارت عاشورای پدرش مرا به گود زندگی روزمره باز گرداند....
آسید محسن، مرد خوش‌سیما، خوش صدا و خوش بیان جلوتر از دیگر مادحین دست به قرائت زیارت عاشورا برده بود و حالا به سلام دست‌جمعی به ساحت قدسی ابوالأحرار رسیده بود؛
رو به بچه‌ها کردم

—رفقا!!! بیایید سلام را با هم بدهیم به امید اینکه همین عرض ارادت را زنده باشیم تا چند روز دیگر در محضر آقا و مولایمان در بین الحرمین انجام بدهیم!!!

حالات من گواه از این بود که انگار از آن دریای خروشان توسل به بانوی کوچک بیرون آمده باشم، اما....
اما هنوز به دریای توسلی که **آسید علی** با آن وضو گرفته بود تا اقامه مستحب کند فکر می‌کردم...
به راستی ناخدا و ناجی ناله‌های او که بود...!!!؟؟

سفرنامه



به روایت محمدصدرا رشوند



من محمد صدرا رشوند هستم، یه نوجوان ۱۵ ساله از قزوین که میخوام قسمت به قسمت سفر اربعین سال ۱۴۰۲ رو براتون بنویسم، پس با ما در این سفر عشق هم‌قدم باشید.

داستان از اونجایی شروع شد که من دیدم همه دوستان و بچه‌های مسجد پاسپورت گرفتن و آماده سفر اربعین هستند، منم که از خدا خواسته بودم که برم امیرالمومنین و امام حسین رو ببینم و برای امام زمان اربعین پیاده روی کنم، دل رو زدم به دریا و رفتم در یک روز کارهای پاسپورت رو انجام دادم، عزیزان من تنهایی رفتم کار پاسپورت رو انجام دادم و همه مسیر رو پیاده رفتم.

پلیس ۱۰+ کارهای پاسپورت رو انجام داد و بابام هم برای رضایت دادن از سرکار مرخصی گرفت و اومد رضایت داد.

برای پاسپورت عکس می‌گرفتن، من هم از روز قبل رفته بودم سلمونی تا موهام نسبتا خوب باشه، حالا اینا از ما عکس گرفتن، منم فقط خدا خدا میکردم که خوب بیفته، بعد از یک هفته گذرنامه صادر شد، وقتی که صفحه اول پاسپورت رو دیدم، از دیدن خودم پشیمون شدم، آخه اون چه عکسی بود از من گرفته بودن، تمام آبروی آدم می‌رفت، خیلی گردن من بلند شده در عکس.

دیگه گذرنامه رو گرفتم و آماده بودم که با کدوم کاروان برم اربعین، آخه من اولین بار بود که پام رو خارج از کشور قرار می‌دادم و میخواستم مطمئن برم، پیشنهاد خادمی به من داده شد.

البته پیشنهادی هم از طرف رویداد نوآوین به من داده شد، نو آوین یه رویداد بود که در همه استان‌های کشور انجام شد و جلسات خوبی درباره رسانه با نوجوان‌ها برگزار می‌کردن.



خوب از اون جایی که در رویداد نوآیین همه نوجوان بودیم، تصمیم گرفتیم با این عزیزان عازم سفر عشق بشم.

همه کارهایی که باید انجام می‌دادم رو انجام دادم، در سامانه سماح ثبت‌نام کردم، کیف و وسایل رو آماده کردم، در موضوع برداشتن وسایل، خیلی بار سنگین انتخاب نکردم و در نهایت زمان رسید به شب اون روزی که قرار بود بریم قم و از اونجا بریم به سمت کربلا.

در این شب اول رفتم بازار و یک چفیه سفید و با کیفیت گرفتم، قیمتش ۵۰ هزار تومان بود. خوبی این چفیه این بود که در طول سفر به جای حوله، از چفیه استفاده می‌کردم بعدش رفتم خونه مادر بزرگم برای خداحافظی.

مادر بزرگم به من گفت به عموها زنگ زدی؟

_منم گفتم: نه زنگ نزدم

گفتند که حتما زنگ بزن

_من هم به خاطر حرف ایشون به عموها زنگ زدم. یکی از عموهای من، آقا وحید، مجری برنامه نشاط شبکه قزوین هستند، داشتند می‌رفتند سر برنامه، که من زنگ زدم و قبلش اومدند خونه و باهم خداحافظی کردیم، راستی ۱۰۰ هزار تومان هم به من سر راهی دادند.

بعد زنگ زدم به ۴ تا عموی دیگه، همه شون کلی گفتن که مراقب خودم باشم و یک مقداری هم پول سر راهی دادند. سر جمع در این شب به من ۷۰۰ هزار تومان پول رسید.

خیلی خوشحال شدم که عموها به فکر من هستند، اینجا دیگه با مادر بزرگم خداحافظی کردم و ایشون هم یه کمکی کردن و رفتیم خونه، به خونه که رسیدیم، به خاله‌ها و دایی‌ها زنگ زدم، اونا هم برام دعا کردن که سالم برم سفر و سالم برگردم و به من سر راهی دادند،



من هنوز نمی‌دونم چقدر به من کمک کردن چون کارت به کارت کردن و صورت حساب نگرفتم پس قطعاً پول خیلی زیادی میشه....

می‌بینیم که خانواده ما چقدر به زائر اباعبدالله اهمیت میدن و تاهمین متوجه شدن که عازم کربلا هستیم، بلافاصله به من کمک کردند.

خلاصه با کلی استرس شب خوابم نبرد.

پیش خودم می‌گفتم یعنی قرار هست چه اتفاقی بیفته و از این سوالات، تا صبح شبکه به شبکه تلویزیون رو عوض می‌کردم تا فقط حرم امام حسین رو ببینم، خیلی آقا رو دوست دارم، از ته قلبم میگم....

و اینکه تا صبح همش دنبال این می‌گشتم که یه وقت وسیله کم برداشته باشم، آخه از شانه گرفته تا لباس و کلاه و مایع دست‌شویی، همه رو برداشته بودم.

دیگه صبح شد و من آماده رفتن شدم، قرار بود بابام منو برسونه به اتوبان قزوین-تهران.

تا من با **حاج آقا میانی** و چند تا از بچه‌ها با هم بریم قم....

دلتنگی مادر



خوب دیگه داشت صبح می‌شد و نزدیک اذان صبح بود، من منتظر بودم تا اذان صبح رو بگن که یک‌دفعه دیدم مامانم داره منو بیدار میکنه و میگه خواب موندی؟! بیاید قدر پدر مادرهامون رو بدونیم که واقعا در پیشرفت ما خیلی تاثیر دارند.

من از خواب بیدار شدم و متعجب بودم که انگار خوابم برده، آخه منتظر اذان صبح بودم، بلافاصله سریع وضو گرفتم و نماز خوندم و بعدش صبحانه خوردم، همه می‌دونن که من اگر صبحانه همراه با چای نخورم، نمی‌تونم حتی یک قدم در طول روز بردارم، من برای بابام چای ریختم و بعد صبحانه خوردم، بابام رو بیدار کردم، گفتم صبحانه بخور و بعد من رو برسون، نمیدونم چرا بابام صبحانه نخورد، فکر کنم دوست داشت اول من رو برسونه!

دیگه ما حاضر شدیم که پامون رو از خونه بذاریم بیرون، مامانم با قرآن در دست و کلی گریه و اشک و دلتنگی من رو راهی کرد، بهش گفتم این‌قدر نگران نباش، سالم برمیگردم، این انرژی‌هایی که تو می‌فرستی به من می‌رسه پس گریه نکن...

دیگه ما خداحافظی کردیم و برای مامانم دست تکون دادم و کلی فقط مامانم رو دیدم و همراه بابام رفتیم به زیر پل شهر مهرگان_محمدیه، معروف هست به پل ۹ دی. از قبل با **حاج آقا مایانی** هماهنگ کردم که صبح ساعت شش اونجا باشیم.

بابام زحمت کشید و من به زیر پل رسوند، **حاج آقا** هم زودتر از ما رسیده بودن، اومدند و با پدرم صحبت کردند و بعد از چند دقیقه با بابام خداحافظی کردم و کیف رو گذاشتم داخل صندوق عقب ماشین، و سوار شدیم و رفتیم. من در همین حین که می‌رفتیم برای بابام دست تکون می‌دادم، می‌خواستم تا لحظه آخر بابام رو ببینم.



از فضای ماشین براتون بگم ، ما سوار یه ماشین پژو ۴۰۵ با یک راننده‌ی شاد و تقریباً ۵۰ ساله به نام آقای کوه مسکن شدیم.

حاج آقا جلو نشسته بود، من همراه با دو دوست دیگه به نام امیرعلی و امیرعباس که داداش بودند، عقب نشستیم. بچه‌ها هم مثل من شب خوب نخوابیده بودن و بیشتر مسیر خواب بودن.

ولی ما با حاج آقا و آقای کوه مسکن در مسیر کلی با هم حرف زدیم، در بین صحبت کردن متوجه شدم آقای راننده شمالی هستن، این قدر خوب روضه میخوندن، اصلاً انگار هنر روضه خوانی و مداحی بین شمالی هاست، ایشون در راه به شوخی روضه میخوندن،

الان یادم نیست چجوری با هنر روضه ما رو به خنده می‌آوردن.

در راه هوا خنک بود و من شیشه ماشین رو پایین کشیدم و باد خنک به صورتم می‌خورد، اینطوری احساس می‌کردم که استرس از بدن من میره بیرون. خیلی حس خوبیه که در اتوبان باد بخوره به صورت آدم، فقط باید حس کنید تا متوجه بشید من چی میگم.

ما با وجود استرس و نوشیدن چای و هوای خنک، نیاز شدید به سرویس بهداشتی داشتیم، به آقای راننده گفتم لطفا در یک مجتمع رفاهی صبر کنید، خلاصه آب آن مجتمع برای شستن دست و... این قدر کم فشار بود که وقتی من برگشتم سمت ماشین، حاج آقا اومد ببینه من زنده هستم یا مرده، والله آخه اون چه وضعیه آب یه ذره فشار نداشت!

خلاصه ما دیگه نزدیک قم بودیم، الان که دارم این قسمت رو مینویسم یاد این شعر افتادم که میگه:

پسر نور با تهران بنشست خاندان نبوتش قم شد

سگ اصحاب کاشان روزی چند پی قزوین گرفت و مردم شد
این از نبوغ دوستان بود که این شعر رو سرودن واقعا دست
مریزاد داره. ما رسیدیم قم، اول رفتیم به اردوگاه نوآیین که قرار
بود...

قدم آشنایی



در قسمت اول درباره نوآیین صحبت کردم، رفتیم اونجا یک_دو لقمه صبحانه خوردیم، بعد با بچه‌ها آشنا شدیم، بعضی از دوستان از کرمان اومده بودن، بعضی از جیرفت و اصفهان، برخی از طبس و قم. همه با نام طبس، یاد اون داستان همیشگی افتادن که آمریکایی‌ها شکست خوردن، باور کنید اون دوستانمون که از طبس اومده بود سر اینکه ما رو یاد اون داستان انداخت، کلی ثواب کرد.

بچه‌های کرمان تا همین فهمیدن ما اهل قزوین هستیم، گفتن یا خدا با قزوینیا می‌خوایم بریم کربلا! من اصلا نمیدونم چرا اسم قزوین بد در رفته، خدایی مگه ما چی داریم؟ ماهم مثل بقیه...

حاله در رفتار، شاید از ما قزوینیا بدتر بودنا! ولی چیکار کنیم به ما با یک نظر دیگه نگاه می‌کردن، در کل، همه جای ایران سرای من است و همه اینا فقط برای این بود که پیش هم شاد باشیم. در اردوگاه به ما چفیه دادن با یه تیشرت که اسم اربعین روی اون حک شده بود.

جنس چفیه‌هایی که دادن پلاستیکی بود، تو قزوین قیمتش ۳۰ هزار تومان بود که من نگرفتم، آخه چفیه پلاستیکی فایده نداره، الکی خوشگل هست و ارزان، حالا به دوستانمون برخورد که گفتیم این چفیه‌ها پلاستیکی هست. چیکار کنم راستشو گفتم دیگه... اصل این چفیه‌ها برای این بود که در راه هم دیگه رو گم نکنیم.

ما تا ظهر بشه، با آقای کوه مسکن و حاج آقا میانی رفتیم حرم حضرت معصومه سلام‌الله‌علیها. من یه جورایی حس می‌کردم که انگار حرم امام رضا علیه‌السلام هستیم، سریع رفتیم زیارت کردیم.



کلی دعا کردیم برای دوستان آشنایان و بچه‌های مسجد و پدر مادرمون، و بعدش دو رکعت نماز زیارت خوندیم. حس و حال معنوی موج می‌زد داخل حرم، مخصوصا موقع نماز.

بعد از زیارت برگشتیم، در راه برگشت کلی از شیعیان کشور همسایه پاکستان و افغانستان و افغانستانی‌ها رو دوست دارم، وجود اهل بیت و اسلام، باعث همدلی و دوستی بیشتر ما باهم شده، این دوستی‌ها همه از نشانه‌های ظهور هست، حکومت آخرین امام ما که قراره شرق و غرب عالم رو در بر بگیره. ما دوباره باهم رفتیم مسجد مقدس جمکران.

اونجا هم نماز مخصوص رو خوندیم، وسط نماز بودیم که یکی از عزیزان به **حاج آقا** زنگ زد. **حاج آقا** گوشی رو جواب داد و وسط نماز می‌گفت: ایاک نعبد و ایاک نستعین.

من داشتم وسط نماز غش می‌کردم از خنده، آخه **حاج آقا** غلیظ می‌خوند، دیگه هر طور بود نماز رو تموم کردیم و یه سلام به آقا امام زمان دادیم و برگشتیم. در راه یه زیارت عاشورا خوندیم به نیابت از همه دوستان و اموات.

وقتی رسیدیم اردوگاه، موقع نماز شد، من با شوق ذوق شروع کردم به اذان گفتن، به شما میگم اذان تقلیدی من، آقای محمد حسین سبز علی هست، هم کوتاه اذان میگن و هم زیبا.

من شروع کردم ، تا همین رسیدم به اشهدان لاله‌الی‌الله ، **حاج آقامون** خنده‌اش گرفته بود، گفت چرا این قدر بد میگی؟

گفتم: تحریر می‌زنم دیگه به سبک آقای سبزی.

گفت: نه! تو تحریر نمی‌زنی.

به هر حال با کلی دنگ و فنگ اون اذان رو گفتم و نماز خوندیم.

یادم هست که من بین نماز تعقیبات می‌خوندم و بچه‌ها می‌گفتن کُشتی ما رو با این همه تعقیبات، حالا خوبه بلند نبود اینا به من گیر دادن.

بدون خانواده



بعد از نماز، مسئولین محترم نوآیین تشریف آوردن، آقا منصور با حاج آقا آقاجانی و آقای محمدزاده، همون آقا احمد خودمون.

جاتون خالی بعد از اینکه دلامون ضعف رفت، ناهار آوردن و یه جوجه کباب مشتی خوردیم.

ما در این سفر یه مهمون ویژه داشتیم، آقای افشار از خبرنگاران و تدوین‌گران خوب کشور که بیشتر در شبکه افق فعالیت داشتند و دارند. ایشون از سال ۹۴ که سفر اربعین خیلی بین مردم باب نبود، در سفر شرکت می‌کردند و ویدئوها و مستندهای زیبایی تهیه می‌کردن. ما خوشحال بودیم که با ایشون همسفر هستیم، چون قرار بود در مورد ساخت ویدئوها و استوری موشن‌ها... به ما نکته‌های جدیدی بگن که واقعا به درد بخورد.

بعد از ناهار رفتیم به سمت مینی بوس.

ما قزوینیا شادترین افراد سفر اربعین بودیم،

یعنی از اول تا آخر فقط گفتیم و خندیدیم، خیلی هم خوش گذشت، باور کنید همین شادی‌ها بین ما می‌مونه، ما با نتیجه همین شادی‌ها ابد در پیش داریم.

تا برسیم به اونجایی که اتوبوس منتظر ما بود،

خیابون‌هارو که می‌دیدم، یاد قزوین می‌افتادم، اصلا خیابون‌ها با خیابون‌های قزوین مو نمی‌زد، به بچه‌ها می‌گفتم اینجا چقدر شبیه قزوین هست.

من کلاً یک‌بار قبل از این رفته بودم قم و خیلی با شهر قم آشنا نیستم.

از خیابون‌ها گذشتیم و رسیدیم، اتوبوس هنوز نرسیده بود و ما منتظر موندیم تا اتوبوس بیاد.

همه بچه‌ها ساکت بودن، نمیدونم آیا استرس داشتند یا نگران بودن یا کلاً طبع بدنشون این بود که کلا ساکت هستند...



من که فقط با بچه‌ها شوخی می‌کردم و باهاشون می‌خندیدم، مثلا از قزوین براشون می‌گفتم....

اول شهر قزوین، وقتی از اتوبان وارد می‌شید، یه میدان بزرگ هست به نام غریب‌کُش، الان بهش میگن میدان مینودر. شاید براتون سوال باشه که چرا اهالی شهر قزوین به این میدون میگن غریب‌کُش؟

آخه قدیم که راه و شهر سازی خیلی خوب نبوده، مسافرا با سرعت صد و بیست با ماشین میومدن و یک دفعه با این میدان بزرگ مواجه می‌شدن، تا راننده میخواست ترمز بگیره، ماشین خورده بود به میدان و همه مرده بودند.

به خاطر همین معروف شده به میدان غریب‌کُش، از قضا قزوین به باب‌الجنة معروف هست، قشنگ با اون میدان همه میرفتن به جَنَّت.

تا اتوبوس بیاد آقای افشار و چند تا از بچه‌ها ویدئو و مستند میساختن.

آقای افشار میگفت: چرا تو این قدر شاد هستی؟

گفتم: ناراحت باشم خوبه؟ باید باهم شاد باشیم.

دیگه اتوبوس اومد و رفتیم سوار شدیم.

ماشاءالله راننده اتوبوس یه سیبل خوشگل داشت. به نظر میومد ۴۰ سال داشته باشه، ولی انصافا دست فرمون خوبی داشت، تُّند راندگی می‌کرد.

من یه پرچم ایران به این طرف کیف و یه پرچم یاحسین به اون طرف کیف بسته بودم.

کیف رو با بدبختی گذاشتم بالای اتوبوس.

بعدش با فاصله ۴ صندلی از راننده نشستم. من اصلا دوست ندارم عقب اتوبوس بشینم، آخه آدم نفس تنگی میگیره، جلو میشینم تا از منظره‌ی جاده استفاده کنم.

ما نشستیم و اتوبوس راه افتاد، من یک مقدار با جمله رفتن و سفر کردن استرس می‌گیرم.

آخه اولین بار بود عازم سفر کربلا بودم، اون هم بدون خانواده....



اینجا بود که ثانیه به ثانیه وجود خدا رو حس می‌کردم.

ما در طول مسیر وضو داشتیم. آخه زشت هست در زمین خدا اون هم در سفر اربعین بی وضو باشیم. در تمام اوقات سعی کردم وضو داشته باشم.

اتوبوس که راه افتاد **حاج آقا میانی** با کلی انرژی از بچه‌ها صلوات گرفت برای تعجیل در امر فرج، برای سلامتی خودمون و خانواده، برای امنیت سفر و برای اموات، هیچ‌وقت لحن **حاج آقا** از ذهن من بیرون نمیره، بلند و رسا می‌گفت: تعجیل در فرج آقا صاحب الزمان بلند صلوات.

یعنی تمام استرس آدم می‌رفت سطل‌آشغال.

در طول مسیر زیاد از این صلوات‌ها می‌فرستادیم.

من که دیدم راننده سریع رانندگی میکنه پیش خودم گفتم حتما تا غروب می‌رسیم به مرز ولی خیلی دیرتر رسیدیم. نمی‌دونم چرا جاده‌ها تمومی نداشت، انگار بلندتر می‌شد. در اوایل مسیر، بیشتر بچه‌ها خواب بودن، چون تازه نهار خورده بودن، من که اصلاً خوابم نمی‌برد، از بس هیجان داشتم.

به خاطر وجود این هیجان، به **آقا منصور** گفتم که با اجازه در راه، مداحی نوستالژی **کربلا کربلا ما داریم می‌آییم** رو بخونم؟ ایشان هم گفت: به موقع اعلام می‌کنیم که بخونی، منم گفته باشه.

تقریباً ساعت شد ۱۷ و ما هنوز در مسیر بودیم، تصمیم گرفتیم چند دقیقه‌ای کنار یک مسجد بین راهی توقف کنیم.

من از همه زودتر رفتم و از سرویس بهداشتی استفاده کردم، بعضی‌ها فداکاری کردن و آخر از همه رفتن سرویس بهداشتی.



در اینجا من یه استوری کوتاه در صفحه اینستاگرام گذاشتم و گفتم که در نزدیکی شهر زنگنه (استان همدان) هستیم. و از همه خواستم که برام دعا کنند، بعدش راه افتادیم.

موقع غروب آفتاب بود، آقا سید، روابط عمومی بنیاد بودند، زیارت عاشورا رو خوندد و بعدش به من گفتند بیا مداحی رو بخون، من متن مداحی رو نداشتم و از گوشی دوستم گرفتم، رفتم و مداحی کربلا کربلا ما داریم می‌آییم رو خوندم.

این مداحی خیلی زیبا هست، مخصوصاً هم اینکه آقای مطیعی خوندن، حتما گوش کنید این مداحی رو. با این مداحی به یاد دفاع مقدس و همه اونایی که در این راه شهید شدند و آرزو داشتند به کربلا برسند افتادم. حتی به یاد مداح اصلی این مداحی افتادم که چند وقت پیش به رحمت خدا رفتند، باور کنید کربلایی واقعی، اون عزیزان بودند، ما شاید یه نوک سوزنی کربلایی باشیم.

بعد از مداحی کم کم داشت شب می‌شد، من خیلی دوست داشتم جلو بشینم. رفتم و از منظره غروب خورشید، عکس و ویدئو گرفتم، میشه برای استوری موشن استفاده کرد، ولی هنوز حوصله ادیت و تدوینش رو ندارم. موقعی که متوجه شدیم اذان مغرب گفته شده، ما کنار یک پمپ بنزین و گازوئیل صبر کردیم، آقای راننده به اتوبوس گازوئیل زد.

ما هم نماز مغرب و عشا رو خوندم، بعدش دوباره راه افتادیم.

من جلو نشسته بودم و از جاده لذت می‌بردم، بین خودمون بمونه، مقداری هم هیجان و ترس داشتم. آخه شب بود و راننده هم با سرعت زیاد اتوبوس رو حرکت می‌داد، بعد از چند ساعتی همه بچه‌ها گرسنه بودن. آقای راننده کنار یه موکب زد روی ترمز. پیاده شدیم و نذری گرفتیم و شام خوردیم.

فکر می‌کنم غذا یا قیমে بود یا خورش لوبیا با برنج بود، بعدش یه چایی آتیشی خیلی خوشمزه هم زدیم تو رگ، خدا میدونه که در مسیر چقدر بارون می‌اومد...

ما راه افتادیم، دیگه قرار بود تا خود مرز یه نفس بریم، آقای راننده کولر رو روشن کرده بود، خاموش هم نمی‌کرد، خیلی سرد شده بود.

ساعت ۱۲ بود که داشتیم از کرمانشاه رد می‌شدیم، از بابام شنیده بودم که جاده کرمانشاه خیلی زیبا هست، ولی متأسفانه شب بود و چیزی دیده نمی‌شد.

من رفته بودم جلو نشسته بودم کنار **آقای افشار**، ایشون داشتند یک ویدئو رو تدوین می‌زدند تا بفرستند به شبکه افق.

من کلی نکته کنار ایشون یاد گرفتم.

به **آقای افشار** گفتم خسته نمی‌شید در سفر کار رسانه‌ای انجام می‌دید؟

آخه تا ساعت ۱ شب که من در اتوبوس بیدار بودم، ایشون داشت تدوین می‌زد، گفتند که بهشون کار دادند و باید انجام بدن، و اگر نه کمتر در سفر تدوین انجام میدن.

من به چای پتو از اون چفیه‌ای که داده بودن استفاده کردم و در سرمای سوزان اتوبوس، مقداری خودم رو گرم کردم.

در بین راه راننده اتوبوس عوض شد و ایشون اهل کرمانشاه بودن و به نظر سیمای مهربانی داشتن، ولی کولر رو خاموش نکردن.

میگفتن که همکارشون پایین اتوبوس خوابیده و نباید گرم بشه، خلاصه یه نفر رو به همه ترجیح دادند!

ما خوابیدیم و یک دفعه از سر صدای دوستان بیدار شدیم که نزدیک مرز هستیم، ما قرار بود از مرز مهران عبور کنیم، ولی به خاطر ازدحام در مرز مهران، میخواستیم از مرز خسروی عبور کنیم.

اتوبوس ایستاد و همه از خواب بیدار شدن و وسائل برداشتن.....

شیطنت لب مرز



داشتیم پیاده می‌رفتیم لب مرز که دیدیم بیشتر موکب‌ها کار نمی‌کنند، آخه ساعت ۳:۳۰ بامداد بود، بیشتر موکب‌ها برای اسکان زائران و استراحت اونا در تلاش بودن. ما با بچه‌ها رفتیم از سرویس بهداشتی استفاده کردیم و بعد به چند گروه تقسیم شدیم، اینطوری سرگروه‌ها باید مواظب می‌بودن که آیا بچه‌ها در طول مسیر هستن یا اینکه گم شدن.

ما هم شدیم گروه قزوینیا.

ولی بچه‌های طبس هم در گروه ما بودن، تا برسیم مرز، حاج آقا مایانی گفت پشت آقا راه بریم. آقا کی بود؟

آقا سید اسماعیل زاده دبیر نوآیین، اینطوری هم حرمت آقا سید حفظ می‌شد و هم کسی گم نمی‌شد، هنوز به مرز نرسیده بودیم که ایستگاه صلواتی داشت چای می‌داد، خیلی چای خوبی بود در اون ساعت، البته باز هم دمای هوا ۳۰ درجه بود.

ما رسیدیم به مرز، برای اینکه خیلی شلوغ نشه، سربازهای غیور عقب‌تر از گیت ورودی مردم رو نگه می‌داشتند و بعد که گیت‌ها خلوت می‌شد، اجازه می‌دادن مردم برن سمت گیت‌ها.

ما منتظر موندیم و بعد از ۱۵ دقیقه رفتیم رسیدیم به گیت‌ها، ماشاءالله مردم همه تو هم پیچیده بودن، ۶ یا ۷ تا راهرو درست کرده بودن که مردم از اونجا رد بشن.

همه اون‌ها پر شده بود و ملت ایستاده بودن، ما هم اضافه شدیم، رفتیم بین مردم، یک‌باره موقع اذان صبح شد، یه بنده خدایی همونجا بین مردم چفیه انداخت روی زمین و نماز خوند، ما هم با بچه‌ها رفتیم عقب‌تر از مردم، نماز رو خوندیم.

در اینجا من دقت کردم، دیدم بیرون از راهرو به جلوتر راه داره، یعنی زودتر می‌شد به گیت رسید،



خیلی از بچه‌های ما از اونجا رفتن، ما هم خودمون زدیم به کوچه علی‌چپ و رفتیم جلو.... کلی در مصرف وقت صرفه جویی کردم و اینکه شاید سلامتی جسمانی خودم رو تضمین کردم، آخه من لاغر هستم.

ما از خیلیا رفتیم جلو و درب گیت رو باز کردند و افرادی داشتند می‌رفتند سمت گیت‌های عراق.

من به بچه‌ها گفتم سریع از اون گیت برید بیرون تا مردم دارن میرن. ما هم سریع خودمون انداختیم و در ۵ دقیقه از مرز گذشتیم و رفتیم سمت عراق، اونجا پلیس عراق پاسپورت ما رو مهر کرد و مطمئن وارد خاک عراق شدیم. اونجا کیف‌های مارو نگاه می‌کردند، چند تا سرباز عراقی با کلی هیگل و سبیل، بعضی از بچه‌های ما پیچوندن و از اون قسمت رد شدن، ولی متاسفانه به من گیر داده بود و گشت، نامرد لیوان شخصی منو برداشت، اون جهاز مامانم بود، خلاصه نداشت ببرم.

اینجا دیگه کامل از مرز گذشتیم، جالب بود که هنوز آنتن وجود داشت و می‌شد زنگ زد، هنوز به حالت رومینگ وارد نشده بود، من می‌خواستم زنگ بزنم به خانواده که حدس زدم شاید مزاحمت ایجاد کنم و پشیمون شدم، فقط پیام دادم که از مرز گذشتیم و شاید کمتر در ارتباط باشیم، من اصلاً قصد خرید نت و سیم‌کارت نداشتم. ما با چند تا بچه‌ها که از مرز گذشتیم، رفتیم جلوتر و رسیدیم به چندتا موبک عراقی، چای می‌دادن با ساندویچ مثلثی و یک تخم‌مرغ آب‌پز، اون ساندویچ مخصوص عراقیا بود و خیلی خوشمزه بود.

ما اینجا صبحانه خوردیم، بین خودمون بمونه که من دوتا ساندویچ گرفتم، آخه باید سیر می‌شدیم، دیگه تا نجف شاید خبری از موبک‌ها نباشه، منتظر موندیم تا بقیه از مرز بگذرن، دیگه صبح شده بود، یه سرویس بهداشتی اونجا بود، خیلی کثیف بود...



من چپ و راست رو نگاه کردم، ساختمان هلال احمر عراق رو دیدم، یه پرچم عراق بالای این ساختمان بود، وقتی باد می‌خورد، کلی استرس گرفته بودم،

تو ایران پرچم ایران می‌دیدیم یه حس غرور و آرامش داشت، حالا اینجا پرچم عراق یه حس ترس و دوری از وطن، دیگه جدی جدی از وطن دور شده بودیم، من رفتم ساختمان هلال احمر و گفتم سرویس بهداشتی هست؟

دکتر اونجا ایرانی بود، گفته آره برو اون طرف، من رفتم و یه دفعه یه سرباز عراقی اومد بیرون، یعنی استرس پرچم رو که داشتیم، استرس این هم اضافه شد، با اشاره گفتم دست‌شویی؟؟؟

اون سرباز هم گفت: دست‌شو دست‌شو....

من هم رفتم دیدم شلنگ نداره و با آفتابه کار می‌کنه.

بعدش مایع دست‌شویی نداشت، من از قبل برده بودم و استفاده کردم.

ما از ساختمان اومدیم بیرون و با بچه‌ها به مسیر ادامه دادیم، اونجا اتوبوس‌هایی بود که مردم رو از لب مرز به ماشین‌های عراقی می‌رسوند، با بدبختی یه اتوبوس آماده کردیم و همه رفتیم سوار شدیم و سرگروه‌ها هر لحظه دقت می‌کردن که کسی گم نشه،

ما رسیدیم به ماشین‌های عراقی.

از این مینی بوس‌های تویوتا داشتند، همه‌شون هم کولردار، ما رفتیم سوار شدیم، دیدیم یکی از بچه‌های ما نیست، آقا احمد و حاج آقا میانی با یک بلندگو، داد می‌زدند: امیرعلی بُنکد!!!.....

بالاخره پیداش کردن و سوار شدند و راه افتادیم به سمت مسجد سهله.

نوجوان‌های اربعینی



حاج آقا دوباره کلی صلوات از بچه‌ها گرفت، می‌گفت: ان‌شاءالله کسی که صلوات نمی‌فرسته دل‌پیچه بگیره، بلند صلوات...

دیگه همه رو مجبوری می‌خواست ببره بهشت! ما راه افتادیم، متاسفانه من عقب مینی بوس نشسته بودم، ۲۸ نفر بودیم که همه نشسته بودیم، کولر هم روشن بود الحمدلله!

راه افتادیم و دیدیم عراق کلاً خاک خالی هست، فقط جاده آسفالت بود، بیابان‌های ایران یه چند تا علف داره چند تا تیغ داره، اونجا هیچی نداشت، خاک خالی. جاده‌هاشون دوربین نداشت، اصلاً پلیس دنبال جریمه افراد نبود، جاده‌ها خط‌کشی نبود، تابلو نداشت، قرار بود اول بریم بغداد و از اونجا بریم نجف، ماشاءالله اونجا گستردگی جاده ندارن...

باور کنید تا غروب طول کشید تا برسیم به کوفه، در راه پلیس ایستاده بود و می‌خواست مطمئن بشه داخل همه زائر هستن، راننده می‌گفت: تفتیش تفتیش.

و ما باید پرده‌های ماشین رو کنار می‌زدیم، ما به پلیس‌ها دست تکون می‌دادیم و اونا با یک‌من سبیل، باخنده به ما دست تکون می‌دادن، ما کلی تعجب کرده بودیم و می‌خندیدیم.

در راه ایستگاه صلواتی‌هایی بودن که به ما مای بارد میدادن، یعنی آب خنک. ما کلی شوخی می‌کردیم با این کلمات چون راه طولانی بود. فکر کنم دوبار مداحی کربلا کربلا ما داریم می‌آییم رو خوندم و انصافاً بچه‌ها سینه می‌زدن و همراهی می‌کردن، یه جای این این نوحه می‌گه: کاظمی و هادی خرازی و وزوایی....

من یه دفعه گفتم وزوای، مثل صدای زنبور شد و همه باهم مینی بوس رو بردیم روی هوا.



بالاخره نزدیک ساعت ۵ رسیدیم کوفه. اول رفتیم مسجد سهله و نماز خونیدیم و از مقام‌های این مسجد مَطَّلَع شدیم.

جلوی مسجد شربت آب‌لیمو می‌دادن، ما کلی شربت نوشیدیم تا گرما زده نشیم، آخه هوا خیلی گرم بود. نمی‌دونم چرا هوای کوفه شرجی بود.

من خودم سرمایی هستم و با هوای گرم خیلی مشکل ندارم، تقریباً ۱۰۰ متر دورتر از مسجد، یه موکب بود برای نوجوان‌ها، از سراسر کشور بچه‌هایی که مثل ما اومده بودن اربعین، اونجا جمع شدیم و هیئت بزرگ تشکیل دادیم، خیلی خوب بود که هم سن و سال‌های خودم رو می‌دیدم که در مسیر اهل بیت هستیم، اونجا مشاور رهبرمون سخنرانی کردن، و بعدش هم یه سینه‌زنی مشت‌ی داشتیم، باور کنید ۲ یا ۳ هزار نوجوان می‌شدیم.

بعد از اتمام مراسم، سوار دو تا وَن شدیم و رفتیم سمت نجف و حسینیه‌ی امام‌رضا علیه‌السلام، این حسینه برای دوستان ما در گرگان بود، هنوز به حسینیه نرسیده بودیم و سوار این سه‌چرخه‌ها شده بودیم که تو ایران ضایعات جمع می‌کنن و اونجا برای حمل مسافر بود.

حاج آقا مایانی اینجا متوجه شد که گوش‌ی خودش رو گم کرده، اصلاً یه ذره نگران نبود، باور کنید ما بیشتر نگران گوش‌ی بودیم، گوش‌ی ۴ روز بعد پیدا شد، مثل اینکه داخل وَن افتاده بوده و راننده برداشته بوده.

ما رفتیم تو حسینیه، برامون جا گرفتن، به ما پتو و بالشت دادن، تا نزدیک ساعت ۱۲ شب همه منتظر حمام بودن، این حسینیه دو تا حمام داشت و سه تا سرویس بهداشتی. اینکه دارم تعریف می‌کنم به هیچ‌کسی نگفتم و اولین بار هست دارم میگم، من با مسئولین اونجا صحبت کردم و یک حمام در طبقه سوم این حسینیه پیدا کردم و راحت رفتم حمام، وقتی برگشتم دیدم همه خوابیدن.



تو این فاصله بعضی بچه ها رفته بودن حرم آقا امیرالمؤمنین، اما من گفتم باید تمیز باشم و اگر نه آقا ناراحت میشه کثیف برم زیارت.

ما قشنگ و راحت خوابیدیم، برای نماز صبح ما رو بیدار کردن و بعد از نماز دوباره خوابیدیم.

ساعت ۱۰ از خواب بیدار شدم، صبحانه نبود، از قبل کشمش و فندق آورده بودم، یه چند مُشت خوردم و حالم جا اومد.

بعدش با **آقا افشار** که گفتم خبرنگار و تدوین‌گر بودن، رفتیم حرم آقا، تا حرم پیاده ۱۰ دقیقه هم راه نبود.

رفتیم داخل خیلی سرد بود، به خاطر همین چند دقیقه بیرون حرم ایستادم تا دمای بدن مساعد بشه، رفتیم داخل و زیارت کردیم، باهم زیارت‌نامه رو خوندم، بعدش نماز زیارت خوندم، ماشاءالله جمعیت پر بود، جای سوزن انداختن نبود.

داشتیم برمی‌گشتیم که **آقا افشار** کفشش را گم کرد، سه بار از جلوی ضریح مطهر رد شدیم جاهای مختلف که نشسته بودیم رو گشتیم تا کفش پیدا شد، بعدش اومدیم داخل صحن، مردم همینطور نشسته بودن.

از حرم که رفتیم بیرون، زن و مرد بعضی‌ها همینطوری خوابیده بودن. برای اینکه مردم خنک بشن، از پنکه های بزرگ استفاده می‌کردن که ازش آب افشان به مردم می‌خورد، دیگه وقت نماز ظهر شد و چون جمعیت زیاد بود، ما برگشتیم حسینیه و نماز خوندم، ناهار هم فکرکنم لوبیاپلو بود.

قدم به نیابت...



استراحت کردیم، بعضی از بچه‌ها کار رسانه‌ای انجام می‌دادن، چون حاج آقا پناهیان اومده بودن حسینیّه و سخنرانی کردن.

ما خوابیدیم و نزدیک ساعت شش از خواب بیدار شدیم، همه باهم پیاده رفتیم سمت مسجد امام علی در شهر نجف، مسجد معروفی هست، اونجا نماز خوندم و عمود اول مسیر نجف به کربلا رو پیاده رفتیم، برای ما ماشین گرفتن و قرار بود برسیم به عمود هزار.

تقریباً عمود ۶۰۰ بودیم که **آقا افشار** رفتن برای بچه‌ها می‌بارد بیان، ما ۵ دقیقه صبر کردیم، ولی **آقا افشار** نیومد.

راننده همش می‌گفت: باید حرکت کنیم. آخه پلیس‌های اونجا به راننده گیر می‌دادن که چرا کنار جاده ایستاده. بعد از هفت_هشت دقیقه ما راه افتادیم و رفتیم، من کلی گفتم صبر کنید ایشون داره مستند تهیه می‌کنه، طبیعی هست دیر کنه، ولی دیگه راه افتادن.

ما تا عمود ۱۰۰۰ بدون **آقا افشار** در حرکت بودیم، من خیلی نگران بودم که اتفاقی نیفتاده باشه، اما وقتی رسیدیم به عمود ۱۰۰۰، **آقا افشار** هم رسید، آخه زبان عربی بلد بود و تونست با اینترنت در ارتباط باشه و ماشین بگیره و برسه به ما.

هنوز به عمود هزار نرسیده بودیم که **حاج آقا میانی** کلی برای **آقا افشار** روضه خوند...

بچه‌های نامرد ما هم گریه می‌کردن و فیلم می‌گرفتن. **حاج آقا** می‌گفت: ای افشار غریب گیر آوردنت، ای افشار رفته بودی برای ما آب بیاری ولی خودت تشنه بودی، ای وای همه بگیرد افشالار، تشنه افشالار، مظلوم افشالار.... من یه پرچم ایران داشتم، از ماشین گرفته بودم بیرون، پرچم من موجب آزار منافقان کوردل شده بود، تا جایی که بچه‌ها می‌گفتن پرچم بگیر داخل، به ملت نشون نده...



خلاصه تو راه این قدر سرعت ماشین زیاد بود، که پرچم از لوله اش در اومد و پخش خیابون شد. هیچی دیگه من موندم بدون پرچم ایران، ولی پرچم یاحسین داشتیم و دستم بود... عمود هزار قرار شد تا عمود ۱۰۸۰ پیاده روی کنیم. در مسیر کودکانی می دیدم که با تلاش و زور، به ما شربت می دادن،

من برای اولین بار در طول عُمَرَم، شربت لیموعمانی نوشیدم. خیلی تعجب کردم، خوشمزه بود. در راه برادران عراقی، فلافل می دادن، من نخوردم چون سرخ کردنی بود. کباب ترکی موجود بود، با بچه ها می رفتیم تو صف و کباب می گرفتیم و می خوردیم، خیلی خوشمزه بود جای همه ی شما خالی. میوه هم به ما می دادن مثلاً بعضی ها سیب گرفتن.

در راه **حاج آقا مایانی** بچه ها رو جمع کرد و هر عمود رو به نیابت از ۱۴ معصوم و پدر و مادر و اموات و اونایی که تهمت زدیم و غیبت کردیم و به نیابت از رهبر معظم انقلاب پیاده رفتیم.

برای امام رضا پارتی بازی کردیم و بیشتر پیاده روی کردیم، در مسیر همش صلوات می فرستادیم، خیلی حال و هوای خوبی بود.

بالاخره رسیدید به عمود ۱۰۸۰، موکب حضرت معصومه، ماشاءالله جا نبود، بچه های کاروان بیرون ایستاده بودن، ولی ما قزوینیا رفتیم داخل، دیدیم اگر ۳ تا پتو باشه، می تونیم همین بیرون بخوابیم.

جلوی درب موکب یه بنده خدا ایستاده بود و نمی داشت افراد اضافی وارد بشن.

ما خودمون رو زدیم بخواب و یه پیرهن سفید پوشیدیم که معلوم باشه تازه از خواب پاشدیم، با همین کار رفتیم داخل...



هر کدوم چند تا پتو برداشتیم و اومدیم بیرون، قشنگ پتو انداختیم و خوابیدیم.

جالب بود که موکب نت رایگان داشت و من تونستم به خانواده پیام بدم.

موقع اذان صبح این قدر جمعیت زیاد بود که ما رو بیدار کردن، نماز صبح خوندم و دوباره خوابیدیم.

ساعت هشت بود که دوباره ما رو بیدار کردن و گفتن برید داخل بخوابید، میخوایم اینجا رو مرتب کنیم. هیچی دیگه ما رو بد خواب کردن، پشیمون شدم اومدم موکب ایرانی.

رفتیم داخل جا پیدا کردیم و خوابیدیم، ساعت ۱۰ بود که **حاج آقا آقاجانی** اومدن و ما رو بیدار کردن و گفتن که از دیشب رفتن عمود ۱۰۹۱، یه موکب عراقی که خیلی تمیز و مرتب بود.

ما همه باهم رفتیم عمود ۱۰۹۱، موکب برای خود مردم عراق بود، یه سازمان خیریه درست کرده بود.

رفتیم دیدیم خیلی خوشگل و تمیز، برای هر فرد تُشک داشتند با پتو گل بافت. ما جا پیدا کردیم و دیگه موقع اذان شد.

پیش نماز جدا داشتند، نماز جماعت هم خوندم و با بچه ها کار رسانه ای انجام دادیم. من رفتم مصاحبه گرفتم، بچه هامون مستند درست می کردند.

موقع ناهار اونجا آب دوغ خیار می دادن، ما تونستیم اونجا بستنی بخوریم.

بعدش یه حموم داشت که آب خیلی فشار کمی داشت، هر لحظه اونجا رو تمیز می کردن، هر طوری بود رفتیم حموم، یه دفعه برق رفت، با کلی سلام و صلوات دوباره برق اومد. قشنگ لباس شویی جدا داشتند، لباس ها رو جدا تمیز می کردن و تحویل می دادن، رخت آویز هم داشت.

دیگه اذان مغرب شد و ما نماز خوندم و راه افتادیم، قرار شد عمود ۱۲۳۸ توقف داشته باشیم و شب اونجا استراحت کنیم، در راه بودیم که...

سنگ کلیه و دوربین مخفی



در راه بودیم که یک موکب داشت مرغ سوخاری و سیبزمینی سرخ کرده به زائرا تقدیم می‌کرد، ما همه رفتیم سر صف ایستادیم.

همه یه ظرف گرفتیم و یک مرغ و سیبزمینی سرخ کرده خوردیم، برای من سینه مرغ بود، برای بعضی بچه ها ران بود.

همه آماده رفتن بودن ما ۶ فرد هنوز نخورده بودیم، دوستانمون همه رفتن.

ما قرار شد عمود ۱۲۳۸ هم‌دیگه رو ببینیم، امنیت در راه وجود داشت و نگرانی وجود نداشت، ما همه کامل غذا خوردیم و ۶ تایی راه افتادیم، وسط راه بودیم که یکی از بچه‌های ما سنگ کلیه داشت. من فکر کردم گرما زده شده. رفت تو یک موکب، جلوی کولر، دیدیم حالش خوب نشد، راه افتاد، یه دفعه نشست و گفت نمی‌تونم راه برم، یکی از بچه‌هامون بغلش کرد و رفتیم جلو تا برسیم به یک درمانگاه صحرایی، چون قبلا شنیده بودیم دوستان ایرانی در راه هستند.

هر چی رفتیم به درمانگاه نرسیدیم، دوستم بین مردم وسط راه نشست، یکی از جوانان عراقی به عربی صحبت کرد، ولی ما متوجه نشدیم چی میگه، فقط گفتیم: مریض مریض!

اون بنده خدا دوست ما رو بغل کرد و دوان دوان رسوند به یک درمانگاه صحرایی، کلی آزش تشکر کردیم، وقتی پرچم ایران رو دیدم، آرامش گرفتم، گفتم دیگه کارمون درست میشه.

دکتر ها یه آمپول به دوستم زدن، گفتن الان حالش خوب میشه راه بیفتید.

ما راه افتادیم دیدیم حال دوستم خوب نشد، من برگشتم به دکتر گفتم: موکب رو بلدین؟ دوستم رو خوابوندیم اونجا، میشه بیائید اونجا؟



دکتر گفت: نمی‌تونیم شما باید بیارید.
گفتم: خسته نباشید واقعا زحمت میشه براتون.
دوباره با بچه‌هامون اومدیم درمانگاه. یه سُرْم به دوستم
زدن، تقریبا ۳۰ دقیقه منتظر بودیم.
یه بنده خدایی کنار من نشسته بود، از تهران اومده بود، تنها
اومده بود پیاده روی، درباره گم‌شدن صحبت کرد که مراقب
هم باشید، می‌گفت در نجف که بودن، یه بنده خدا مادرزن
خودش رو گم کرده بود اون هم ۸۰ ساله، خیلی نگران اون
بنده خدا بود.

دکتر گفت: همراه این بچه کیه؟
گفتم: ما ۶ تا، بنده خدا تعجب کرد و یه جورایی ناراحت شد.
آخه همه هم سن بودیم، گفتم آقای دکتر به من بگید
چی شده؟

گفت: دوست شما باید جراحی بشه و بره به بیمارستان، در
ضمن باید خودتون ببرید، گفتم: یاحسین یعنی چی آخه؟
گفتم: اجازه بدید من سریع برم به مربی‌های کاروان خبر بدم
که بیان، چون ما که کسی نیستیم اونا خودشون می‌دونن
چی کار کنن.

دکتر گفت: باشه، زود برو خبر بده.
من به بچه‌ها خبر دادم که چی شده، اومدم سریع برم به
عمود ۱۲۳۸.

اینجا ما عمود ۱۲۲۲ بودیم، که اگه اشتباه نکنم موكب مسجد
مقدس جمکران هم اونجا بود.

اومدم که سریع راه بیفتم به عمود ۱۲۳۸
یک دفعه با بچه‌ها دیدیم یه بنده خدا روی صندلی نشسته
و می‌گه پام درد می‌کنه، میشه کسی منو کمک کنه و ماساژ
بده.

حال خودش خیلی چاق بود به خاطر همین پاهاش درد
گرفته بود.

یکی از دوستای من گفت الان ماساژ میدم، دوستم چند
دقیقه ماساژ داد، یکی دیگه از دوستام گفت: من قرص دارم
میخوای قرص بدم؟ اون بنده خدا گفت: بده، قرص بده
بخورم تا خوب بشم.

من گفتم: چی واسه خودتون تجویز می‌کنید؟ الان این
اتفاقی براش میفته و میندازن تقصیر ما.

گفتم: آقا این کنار درمانگاه هست، برو مشکل خودت رو
بهشون بگو، گفتش نمیتونم برم، خلاصه یه ماء بارد بهش
دادیم و بلند شد و پشت به ما قرص خورد، بعد اومد گفت:
من گرسنه هستم، غذایی دارید؟

بچه های ما یه قیمه گرفته بودن، قیمه رو بهش تعارف
کردیم.

گفت: من بچه تهران هستم و فقط کباب می‌خورم، اینجا
دیگه اعصاب من خورد شد.

بهش گفتم: بچه سوسول تهرانی، مثل ما قزوینی‌ها خاکی
باش.

گفتم: ببین آقا! دوست من اونجا داره می‌میره و شما پاهات
درد می‌کنه، پس دوست من واجب تر هست در کمک
کردن، بذار ما سریع بریم. اصلا شما کسی نداری؟؟ تنها
اومدی اربعین با این وضعیت؟؟

گفت: داداشم رفته موبک سرویس بهداشتی.
داداش ایشون اومد، بهش گفتم: چه داداشی هستی برادرت
رو رها کردی و رفتی؟

داداشش گفت: شما چرا به برادر من کمک کردید؟ گفتیم:
وظیفه‌است بالاخره، درسته دوست خودمون در شرایط بدی
هست، ولی به داداش شما هم باید رسیدگی می‌کردیم.

گفت: اون دوربین رو ببینید، دوربین مخفی بود، یعنی من
رو میگی کلی تعجب کردم! چفیه انداختم روی صورتم و
گفتم ما رو نشون ندید براتون بد میشه!

بعدهش خداحافظی کردم و سریع خودم رو رسوندم به عمود
۱۲۳۸، به آقا احمد خبر دادم و باهم سریع برگشتیم به عمود
۱۲۲۲ به درمانگاه صحرایی.

دیگه ما که از حال دوستمون باخبر بودیم و اینکه آقا احمد
پیش دوستمون هست، با خیال راحت به راه ادامه دادیم و
رسیدیم به عمود ۱۲۳۸، یه دانشگاه بود به نام جامعة العمید
شب اونجا استراحت کردیم، و صبح بیدار شدیم و...



صبح ساعت ۱۰ بود که بیدار شدیم و من هم گرسنه بودم و ضعف کرده بودم، رفتم چندین موبک پایین‌تر و خورشت لوبیا همراه با برنج گرفتم و مقداری سیر شدم. یه چای عراقی هم گرفتم، چای عراقی رو می‌ریختن توی یک لیوان یک‌بارمصرف کاغذی، شیرین بود. حالَم که جا اومد برگشتم دانشگاه.

نماز ظهر و عصر رو خوندم و رفتیم بین موبک‌ها برای تولید آثار رسانه‌ای.

دیگه نزدیک غروب بود من شش تا مصاحبه گرفته بودم، از موبک‌های باحال و زیبا عکس گرفتم. جالب بود یه موبک داشت آب انار پخش می‌کرد، همه آثار رسانه‌ای رو تولید کردیم تا اینکه اذان مغرب گفته شد، همه نماز خوندم و راه افتادیم، قرار بود که تا خود کربلا پیاده بریم و برسیم کربلا، همه کنار هم بودیم، **رئیس کاروان** ما با یکی از چفیه‌هایی که بهمون داده بود، پرچم درست کرد تا همه پشت پرچم حرکت کنند و گم نشیم.

عکس یادگاری گرفتیم تو راه، هر لحظه که به کربلا نزدیک‌تر می‌شدیم، حس و حال معنوی بیشتر می‌شد، آخر سر خیلی خاکی چفیه انداختیم زمین و نشستیم و یه هیئت کوچک برگزار کردیم.

حاج آقا مایانی و آقا منصور روضه خوندن و مداحی کردن، خیلی حس خوبی بود، روضه حضرت رقیه رو خوندن، شاید با دعای این خانم ما اجازه رسیدن به کربلا رو داشتیم، آخه یه شعر هست که میگه:

گر دختری پیش پدر ناز کند

گره کربلای همه را باز کند

بعضی از زائران هم کنار ما ایستادن و چند دقیقه‌ای از روضه و سینه‌زنی بهره‌مند شدن.

ما تصمیم گرفتیم از اینجا به بعد، کمتر غذا بخوریم مثلاً دیگه نون خالی می‌خوریم و نهایت آب می‌نوشیدیم و نذری آن‌چنانی نمی‌گرفتیم....



در کل مسیر جمعیت خیلی زیاد بود، چه در نجف و چه در کربلا، کل خیابان‌ها آدم بود و ماشین خیلی کم دیده می‌شد.

ما که دیگه پاهامون درد گرفته بود، بعد از گذشتن از خیابان‌های اصلی و کوچه‌های باریک، و وحشت از دیدن سیم‌های برق، رسیدیم به موبک نورالزهرا که برای استان گیلان بود.

اونجا اسکان یافتیم و می‌خواستیم بریم حموم، من پیش خودم گفتم که منتظر بمونم تا بچه‌ها برن حموم و بیان تا نظرسنجی کنم که حموم خوب هست یا نه.

حاج آقا میانی رفت حمام و بعد از ۵ دقیقه اومد، مثل ژله داشت به خودش می‌لرزید، خیلی سردش شده بود، **حاج آقا** گفت: حموم نرید، خیلی آب سرد هست، بعد از چند دقیقه ۳ تا پتو انداختیم روی **حاج آقا** تا گرم شد.

یه ۳۰ دقیقه استراحت کردیم و رفتیم سمت حرم، اینجا چهارشنبه شب هست، درواقع شب پنجشنبه، من به یاد همه دوستان و آشنایان و فامیل‌ها و بچه‌های مسجد و اموات و امام رضا بودم.

برخلاف حرم امیرالمومنین، اینجا من حموم نرفتم و با بچه‌ها و **حاج آقا** رفتیم حرم.

اول سمت حرم آقا ابوالفضل بودیم، با دیدن گنبد دل‌هامون هوایی شد، دیگه گریه بود که همینطور سرازیر می‌شد، آخه از راه دور رسیده بودیم کربلا.

رفتیم جلوتر کفش‌ها رو دادیم کفش داری شماره ۸، قرار گذاشتیم هرکسی که گم شد، بیاد اینجا تا هم دیگه رو پیدا کنیم.

من گوشی و مفاتیح‌الجنان رو در دستم گرفته بودم و تا آخر هم گم نکردم، ما رفتیم وارد حرم شدیم، سیل جمعیت بود که در حرم سرازیر می‌شد.

آروم آروم رفتیم سمت ضریح مطهر، جمعیت خیلی فشرده بود...



دو خادم سید، بالای‌تر از بقیه و کنار ضریح بودن، مردم چفیه به اونا می‌دادن و اونا به ضریح مطهر متبرک می‌کردن، من بین جمعیت خودم رو به جلو بردم و با تلاش و کوشش، رسیدم به ضریح آقا، کلی دعا کردم.

همینطور خدا رو شکر کردم که رسیدم به ضریح و آقا رو زیارت کردم، در ضمن برای پدر بزرگم هم دعا کردم، آخه سگته‌کردن و خیلی خوب نمی‌تونن حرف بززن و راه برن، لطفا شما هم دعا کنید.

آقا رو که زیارت کردیم، برگشتیم و نماز زیارت خوندم به نیابت از همه اونایی که دیدم و اون لحظه یادم نمی‌اومد، بعد رفتیم سمت حرم آقا امام حسین، چند تا عکس و فیلم گرفتم.

وارد حرم ارباب شدیم.

رفتیم سمت ضریح، دستم به ضریح نرسید ولی کلی شکر کردم که رسیدم به آقا، کلی هم برای عاقبت بخیری همه دعا کردم، از معلم کلاس اول گرفته تا دوستان و آشناها.

بعد از زیارت نماز خوندم و دیگه نماز صبح شد، نماز رو در بین‌الحرمین خوندم، اون هم جماعت، بعد برگشتیم حرم حضرت ابوالفضل و کفش‌ها رو گرفتیم، اونجا یکی از دوستانمون انگشت پاش شکست، یکی از دوستانمون گوشی گم کرد، فکرکنم دیگه پیدا نکرد....

برگشتیم موکب و خوابیدیم.

ساعت هشت ما رو بیدار کردن، ما که مقداری مریض شده بودیم، برادران گیلکی...

نامه به امام حسین



برادران گیلکی آش ترخینه درست کرده بودند، من هم با خوردن اون آش حالم بهتر شد. ساعت ۱۰ بود که بعضی از بچه‌ها رفتن به حرم برای زیارت ولی من نرفتم. ساعت تقریباً ۱۱ شده بود که به دوستان گفتم من دیشب راه رو یاد گرفتم، با اجازه میرم حرم برای نماز.

گفتن مشکلی نیست برو، من یه نامه برای شفای پدر بزرگم نوشتم اون رو هم با خودم بردم حرم، حرم نماز ظهر و عصر و خوندم.

رفتم پیش بچه‌های مسجد خودمون در موكب‌های دیگه، اونجا ناهار خوردم و بعد برگشتم حرم، توجه کنید اینجا اوج گرماست.

این دفعه از حرم آقا امام حسین نزدیک‌تر پودم، رفتم وارد شدم، نزدیک ضریح رفتم، بعد از اینکه قلنج‌های کمرم شکست، رسیدم به ضریح. کاغذ رو هر طور بود انداختم داخل ضریح و به ارباب گفتم لطفا برای شفای پدر بزرگم دعا کنید.

داخل حرم چند تا نماز به نیابت از همه دوستان و به خصوص آقا امام زمان خوندم، کلی برای فرج آقا دعا کردم. بعدش برگشتم به سمت حرم حضرت ابوالفضل، برعکس دیشب.

دستم به ضریح نرسید، باز دوباره چند تا نماز به نیابت از دوستان و امام زمان خوندم، به یاد یکی از مداح‌های اهل بیت در شهرمون هم بودم که التماس دعای ویژه داشتند. زیارت تموم شد و برگشتم به موكب.

در راه برگشت یکی از دوستانم که اهل قزوین بود رو دیدم، اون خادم شده بود، کلی خوشحال شدم که دیدمش، و رفتیم سمت موكب، با **حاج آقا میانی** صحبت کردیم و دیدیم یکی از بچه‌ها گم شده و رفته در موكب گمشدگان حرم مونده تا ما بریم پیشش، هیچی دیگه دوباره این همه مسیر رو رفتیم تا حرم و دوستم امیر عباس رو پیدا کردیم.



رفتیم پشت حرم امام حسین، همه موکب‌های شهرهای ایران اونجا بود، رفتیم شربت خوردیم و دیگه داشت شب می‌شد، من گفتم تنها بر می‌گردم، تنهایی برگشتم. پیش خودم گفتم الان میرم حرم و نماز مغرب اونجا، ولی چون شب جمعه بود، بین‌الحرمین بسته بود، چون جمعیت خیلی بود.

بیرون حرم جای سوزن انداختن نبود، من یک ساعت طول کشید تا فقط از دو حرم گذر کنم و برسم به موکب. در موکب هیئت برگزار شد و شام قورمه سبزی بود، من نماز خوندم و با **حاج آقا میانی** و چندتا از بچه‌ها برای آخرین بار رفتیم حرم.

تو راه بودیم که از کنار رود فرات رفتیم به سمت حرم، افرادی اونجا شیرجه می‌زدن به داخل آب و شنا می‌کردن، افرادی هم انگار نه انگار که اربعین هست، کنار رود نشسته بودن قلیان می‌کشیدن، واقعا زشت بود در اون زمان و در اون مکان نشسته بودن و قلیان می‌کشیدن.

خلاصه ما داشتیم شب جمعه‌ای به حرم نزدیک‌تر می‌شدیم، موکب‌ها اون طرف خیابون دیده می‌شدن و درحال پخش نذری و شربت بودن.

تقریباً با **حاج آقا میانی** و بچه‌ها، نه زائر می‌شدیم که باهم برای زیارت می‌رفتیم، هنوز به حرم نرسیده بودیم، که دو تا از بچه‌های ما غیب شدن، البته بعداً پیدا شدن.

اینجا شدیم هفت زائر، رفتیم داخل حرم به آقا ابوالفضل العباس سلام دادیم، با بچه‌ها دست‌هامون را روی شونه هم‌دیگه گذاشتیم تا گم نشیم، این‌دفعه کفش‌هامون رو به کفش داری ندادیم و داخل کیسه گذاشتیم، در اون شلوغی نزدیک ضریح شدیم، به آقا گفتم برامون دعا کنه که سال بعد خانوادگی بیاییم اربعین.

برای فرج امام‌زمان و آمرزش اموات و عاقبت به خیری و شفای مریضا خیلی دعا کردم و یک دل سیر فقط ضریح رو دیدم. هنوز آخرین تصاویر به یادم هست.



برگشتیم و داخل صحن نماز زیارت خوندیم و باهم رفتیم بین‌الحرمین، هنوز حس و حال آخرین قدم‌ها رو در دل دارم.

وارد صحن آقا امام حسین شدیم، همه باهم رفتیم جلو. یادمه خادم‌ها عطر داشتن و به زُور عطر می‌زدن، به من هم عطر زدن، نزدیک ضریح که شدیم، یک موج خیلی بدی به وجود اومد و چند ثانیه به من اکسیژن نرسید، بعدش دیگه آرامش پیدا کردم و تونستم نفس بکشم. **حاج آقا** که دید این‌قدر شلوغ هست، دیگه سمت ضریح نرفت و همراه با چندتا بچه‌ها از عقب خوب ضریح رو نگاه می‌کردن و دعا می‌کردن.

من با **امیرعباس**، رفتیم جلو، من هر کاری کردم دستم به ضریح نرسید و نتونستم خیلی جلو برم ولی کلی دعا کردم.

در حرم وقت‌هایی که دعا نمی‌کردم، فقط صلوات می‌فرستادم، زیارت که کردیم برگشتیم و دیدیم **امیرعباس** نیست، پیش خودمون گفتیم برگشته به کفش‌داری ۸، قرار گذاشتیم هرکسی گم شد بره اونجا، زیارت رو انجام دادیم، نمازها رو خوندیم و باهم برگشتیم.

بعضی بچه‌ها در این زمان کلی فیلم و عکس می‌گرفتن، باور کنید لحظه آخر تا می‌تونستم ضریح رو می‌دیدم. ما دیگه برگشتیم، بدون اینکه تلفات بدیم.

و **امیرعباس** رو در کفش‌داری ۸ پیدا کردیم، اینجابود که **حاج آقا** گفت: بریم اون قسمتی که حضرت ابوالفضل رفته بودن سمت رودفرات، فاصله حرم تا رود بازار کربلا بود....



من و بچه‌ها ناراحت بودیم که پول به دینار نداشتیم تا سوغاتی بخریم. من فقط تونستم مهر بخرم، واقعا به شما توصیه می‌کنم که وقتی رفتید کربلا، با خودتون سوغاتی بیارید و اگر نه آخر سفر خودتون احساس ناراحتی بیشتری می‌گیرید.

ناراحتی از دوری اباعبدالله و همینطور نخریدن سوغاتی، حاج آقا دوتا اسباب بازی کوچک و ارزان برای دوتا دختراشون خریدن. هر جور بود از بازار گذر کردیم و رسیدیم به کنار رود فرات.

اونجا یه مسجد زیبا بود که ما به خاطر خستگی دیگه وارد نشدیم، از بیرون کنار رود فرات رو دیدیم چند دقیقه‌ای صبر کردیم و بعدش برگشتیم به موکب خودمون.

هنوز به موکب نرسیده بودیم، که یک موکب مای بارد داشت، ما نفسی تازه کردیم و کنار جدول نشستیم، روبروی ما چند تا نوجوان عراقی نسبت به بقیه لباس‌هایی شبیه به بچه‌های تهرانی پوشیده بودن، انگاری که اونا مُدِلینگ بودن و از هم عکس می‌گرفتن و در فضای مجازی قرار می‌دادن، همون بلاگر خودمون.

بعد از دیدن این صحنه به پیاده‌روی به سمت موکب ادامه دادیم، از بین کوچه‌ها، برای آخرین بار گنبد حضرت ابوالفضل رو دیدیم و خداحافظی کردیم. من دعا کردم و گفتم خدایا هر سال اربعین من رو به کربلا بیار.

قدم زَنان برگشتیم موکب و خوابیدیم تا صبح ساعت نُه، صبحانه خوردیم و به سمت خیابان‌های بیرون شهر کربلا پیاده رفتیم، هوا خیلی گرم بود و جمعیت هم خیلی زیاد بود. بیشتر جمعیت داشت وارد کربلا می‌شد.

در راه برگشت دسته‌های عزاداری عراقی‌ها دیده می‌شد، در واقع کاروان اُسرا رو نمایش می‌دادن.



بعد از این دسته، ما رفتیم و سوار یک مینی بوس شدیم. راننده جوان بود و بیشتر از راننده‌های قبلی با ما صحبت می‌کرد، اون هم عربی.

قرار بود مستقیم تا خود مرز مهران با ماشین بریم، **حاج آقا مایانی** می‌گفت: بعد از هفت ساعت می‌رسیم. ولی مسئولین نوآوین می‌گفتن پنج ساعت، آخر سر حرف **حاج آقا** شد.

اول مسیر که می‌رفتیم، من شروع کردم به خوندن مداحی **کربلا کربلا ما داریم می‌آییم**، بعد با بچه‌ها گفتیم: **کربلا ما داریم می‌رویم**، به خاطر همین مداحی تغییر کرد به نام، **کربلا کربلا ما داریم می‌رویم**.

منافقان کوردل که از اول به پرچم ایران من گیر داده بودند، این بار از آخر ماشین، مای بارد روی سر من ریختند، من قشنگ خنک شدم، دست‌شون درد نکنه، مثلا میخواستن من مداحی رو نخونم، اما به کوری دشمنان، مداحی رو تا آخر خوندم!

وسط راه بود که همه ما تشنه بودیم و آب هم نبود، آقای راننده که یک جوان عراقی بود، کنار سوپرمارکتی ایستاد. احمد آقا رفت و سه تا نوشابه خانواده با طعم سیب خرید، پرسیدیم قیمت چند شد؟

گفت: پنج هزار دینار، هر هزار دینار تقریباً سی هزار تومان هست، با یک ضرب ساده، قیمت سه تا نوشابه در عراق میشه ۱۵۰ هزار تومان، در ایران سه تا نوشابه میشه ۱۲۰ یا ۱۳۰ هزار تومان.

ما هر کدوم تونستیم دو لیوان نوشابه بخوریم و مقداری جون بگیریم، بعد از نوشیدن نوشابه تقریباً سی دقیقه در راه بودیم که رسیدیم به یک مسجد بین راهی، اونجا نماز ظهر و عصر خوندم و بعدش ناهار خوردم.

البته من اول نماز خوندم و بعد رفتم سر سفره که دیدم چیزی باقی نمونده به غیر از دو تیکه نون و مقداری سبزی و خرمای نرسیده.

منافقین! اول ناهار خوردن و بعد نماز خواندن، حالا بماند که منافقین کیا بودن...، فکر بد نکنید برادران کرمونی هم اول نماز خواندن...

دیگه ما راه افتادیم و تا خود مرز مهران. تو راه یه ماشین شاسی بلند اون طرف جاده ایستاده بود، معلوم بود که عراقی هستند، جالب بود که از این رانی‌های پرتقالی پخش می‌کرد، سعادت بزرگی بود که به ما هم رسید.

من دست هام رو از شیشه‌ی ماشین بردم بیرون و تکون می‌دادم، اون بنده خدا از اون طرف جاده چهار تا رانی برام آورد و داد به بنده.

من هم بین بچه‌هامون تقسیم کردم و خوردیم، انگار قسمت من بود، آخه قبلش **حاج آقا** رفت و فقط یه دونه بهش رسید.

درماشین نشسته بودیم، آفتاب داشت غروب می‌کرد که ما نزدیک مرز بودیم، حس غروب‌های پاییز یا سیزده‌بدر به من دست داد و خود به خود یاد مدرسه افتادم.

به **حاج آقا** گفتم: لطف می‌کنید که روضه‌ی باز شدن مدرسه‌هارو بخونید.

ایشون هم شروع کردن گفتن: بچه‌ها بیست روز دیگه مادرهاتون از دست شما راحت می‌شن، دیگه می‌تونن چند ساعتی نفس راحت بکشن، دیگه باید ساعت شش صبح بیدار بشید، یکی باصدای زنگ، یکی باصدای محبت‌آمیز مادر، پسرمن بلند شو مدرسه دیر شده...

رسیدیم لب مرز، دوباره **حاج آقا میانی** از بچه‌ها صلوات گرفت با این جمله:

ان‌شاءالله زیارت ما قبول شده باشه بلند صلوات
تعجیل در فرج آقا صاحب الزمان بلند صلوات
ان‌شاءالله هرکسی صلوات نمی‌فرسته دل‌پیچه بگیره
صلوات

آرامش پرچم



بچه ها هم همراهی می‌کردن و بلند صلوات می‌فرستادن.

وسایل رو برداشتیم، از ماشین پیاده شدیم، یه موکب بود واسه ارتش عراق، اونجا به ما نذری دادند، فکر کنم همون خورشت لوبیا با برنج بود، چون نذری ارتش بود، وضعشون خوب بود و ماست هم به ما دادن، از این ماست‌های بسته‌بندی شده.

فاصله ما تا نقطه‌ی صفر مرزی، تقریباً یک یا دو کیلومتر بود، همه مردم این قسمت رو پیاده می‌رفتن، یک‌دفعه ما دیدیم یک کامیون داره میره سمت مرز، من با بچه‌های کرمانی رفتیم روی کامیون، در ۵ دقیقه رسیدیم به مرز. کلی از راننده کامیون تشکر کردیم، باور کنید در زیارت ما شریک شد.

اومدیم از گیت عراق رد شدیم، الحمدلله خلوت بود و خیلی وقت ما گرفته نشد، داشتیم می‌رفتیم به گیت ایران که پرچم‌های کشورمون به اهتزاز در اومده بود، یعنی با دیدن این پرچم‌ها، دل من آرام شد.

وقتی سربازهای ایرانی رو دیدم، آرامش گرفتم، قبلاً به شما گفتم که با دیدن پرچم عراق استرس می‌گرفتم و دوری از وطن رو حس می‌کردم، اینجا با دیدن پرچم، حس آزادگان دوران دفاع مقدس به من دست داد، به یاد **آیت‌الله ابوترابی** افتادم، اتفاقاً ایشون هم قزوینی بودند.

مردم با دیدن پرچم، سریع احساساتی شدن و با گریه پرچم رو در آغوش می‌گرفتن و عشق به وطن رو نشون می‌دادن.

ما رفتیم از گیت ایران هم رد شدیم، پاسپورت ما رو مهر زدن و بدون مشکل وارد کشور شدیم، دیگه ما اومدیم به وطن خودمون، حس خیلی خوبی بود، سریع به پدرم و مادرم تلفن زدم و خبر دادم که برگشتم ایران، تا بچه‌های دیگه به ما برسن،



من رفتم از چندتا موکب، شربت گرفتم و لوبیاپلو هم خوردم.

بچه‌هامون که رسیدن، نماز مغرب و عشا رو خوندم و بعد از اینکه نفسی تازه کردیم، رفتیم به سمت پایانه اتوبوسی برکت، اونجا یه راننده کنار اتوبوس خیلی بد خوابیده بود، دیگه بقیه‌اش بین خودمون بمونه...

بچه‌های کرمان می‌دونن چی میگم...

ما سوار اتوبوس شدیم، ماشاءالله اینقدر کولر روشن بود و هوا داخل اتوبوس سرد بود که همه مریض شدیم.

حاج آقا مایانی مثل همیشه، پر انرژی، برای تعجیل در فرج آقا امام زمان صلوات گرفت،

موقع برگشت چهارتا سادات داشتیم، برای سلامتی اون عزیزان هم صلوات فرستادیم،

بچه‌ها به **حاج آقا مایانی** گفتن باید بستنی بخرید و به همه ما بستنی بدید، آخه **حاج آقا** در شهر نجف تلفن‌همراه خودشون رو گم کرده بودند و بعد از ۴ روز با کلی دنگ و فنگ پیدا کردند.

من به بچه‌ها گفتم: قزوینی سر راهی گیر آوردید؟ بیچاره **حاج آقا** چه گناهی کرده بستنی بده.

حاج آقا خوشحال شد که من طرفدارش شدم.

من تو اتوبوس هم کنار حاج آقا نشستم.

ما که همه خسته بودیم، از شدت سرما یه چفیه روی خودمون انداختیم و خوابیدیم، موقع اذان صبح بیدار شدیم و دیدیم تازه کرمانشاه هستیم، قرار بود بریم قم.

کنار یک مغازه ایستادیم و هم نماز خوندم و سوغاتی خریدیم، اینقدر که گلوی من درد گرفته بودم، همونجا یه لیوان چای داغ خوردم و مقداری حالم خوب شد.

ما بعد از نماز راه افتادیم، من خیلی یخ کرده بودم، **حاج آقا مایانی** هم خیلی گرم بود، دست‌های منو گرفت و من هم گرم شدم، کم‌کم آفتاب داشت طلوع می‌کرد و باز هم ما جاده‌زیبای کرمانشاه رو در شب گذروندیم و هیچ چیزی ندیدیم به جز چراغ‌های شهر،



یک دفعه دیدم اتوبوس ایستاد، انگار که من خوابم برده بود و سریع در نقشه‌ی گوشی، دیدم در شهر همدان هستیم.

اونجا یه موکب برپا شده بود، صبحانه تخم‌مرغ آب‌پز و سیب زمینی آتشی خوردیم همراه با چای.

من به **حاج آقا** گفتم: تا قم ۳ ساعت راه مونده، بیاید ما خودمون ماشین بگیریم و بریم قزوین.

با **امیر علی و امیر عباس** هم که از بچه‌های قزوین بودن صحبت کردیم و قبول کردن که ما بریم قزوین.

اومدیم و از بچه‌های کاروان خداحافظی کردیم، ما اونا رو حلال کنید و قرار شد اونا هم ما رو حلال کنند.

تصمیم بر این شد که **حاج آقا** سال بعدی که دوباره رفتیم کربلا به همین جمع بستنی بده.

ما با یک دنیا دل‌تنگی از بچه‌ها خداحافظی کردیم و رفتیم ماشین گرفتیم به سمت قزوین.

چون که چهار نفر بودیم زود ماشین پیدا می‌شد. کرایه رو هم ارزان و ۱۰۰ هزار تومان برای هر نفر حساب

کردیم. خلاصه سوار یه پراید شدیم و راه افتادیم. آقای راننده یه جوان همدانی بود، بنده خدا لاغر اندام

بود، متوجه شد که از کربلا برگشتیم و از حال و هوای اونجا می‌پرسید. ما هم درباره هوای گرم و جمعیت زیاد و

رعایت حجاب صحبت می‌کردیم. تو کربلا و نجف همه‌ی خانم‌ها با حجاب بودن، اون هم با چادر یا مثلا درمورد

پاسگاه‌های پلیس در بین راه صحبت کردیم. بین راه یه خونه خرابه بود، اسمش رو کرده بودن پاسگاه،

تو کشور خودمون قشنگ پاسگاه و راه‌داری درست و حسابی داریم.

بین راه ما ایستادیم و در آوج یک موکب بود که شربت پخش می‌کرد، جالب بود که...

پایان سفر و دلتنگی‌ها



جالب بود که خادماها خانم بودند و شربت پخش می‌کردند. ما بعد از نوشیدن شربت دوباره راه افتادیم. یکی از عموها به من زنگ زد و حال و احوال پرسید و اینکه کجای سفر هستم، من هم ازش تشکر کردم که زنگ زدن و گفتم که همدان رو رد کردیم، بعد بابام زنگ زد گفت حتما نزدیک قزوین بودم بهش زنگ بزنم که بیاد دنبال من، یکی از دایی‌ها زنگ زد و زیارت قبول گفت. ما باز هم از کربلا برای آقای راننده گفتیم، مثلا تو راه مَشایه، با اینکه ما کلی شربت خورده بودیم، کودکان عراقی با یک دنیا محبت ما رو دعوت می‌کردن به موب خودشون،

یا مثلا تو راه کربلا کباب می‌دادن، بدون هیچ‌گونه تشکری، یعنی اگر زیاد تشکر می‌کردیم، برادران عراقی می‌گفتن چرا این اندازه تشکر می‌کنید، با همی ما با احترام رفتار می‌کردن و در راه سِر کمک کردن به دیگران و بیشتر شربت پخش کردن و سیر کردن مردم مسابقه بود.

ما رسیدیم به تاکستان، می‌خواستیم تی‌شرت بخرم ولی سایز مناسب نداشت، ما رسیدیم قزوین، **حاج آقا میانی** ماشین گرفت و رفت به خونه، من هم زنگ زدم و بابام اومد دنبالم.

قرار شد دو تا دوستم یعنی **امیرعلی و امیرعباس** رو هم به خونه برسونیم، بابام با مادر بزرگم اومدن استقبال، یک شاخه گل هم همراه داشتن.

من خوشحال شدم که مادر بزرگم هم اومده بودن، ما با بابام برگشتیم خونه، دوستانم رو هم رسوندیم و خداحافظی کردیم، مادر بزرگم و عمو ناصر، از قبل یه بَر جلوی درب آپارتمان ما نصب کرده بودن،



وارد خونه شدم و مامانم خوشحال شد که من برگشتم و این داستان‌ها رو براش تعریف کردم، خواهرم هم خیلی خوشحال شده بود که برگشتم.

من فقط ۱۸ ساعت بعد از سفر خوابیدم، تقریباً ۵ بار حموم رفتم تا موهام به حالت قبل برگشت، تمام پاها سیاه شده بود.

با سنگ‌پای قزوین تمیز شد و اگر نه تمیز نمی‌شد. بعد از ۱۸ ساعت استراحت، داخل کوچه‌ها دوچرخه سواری می‌کردم، دیدم که تمام کوچه‌ها بَر تبریک زیارت اربعین نصب کردن،

خداروشکر جمعیت زیادی از مردم شهر ما کربلا رفتن و من هم خوشحال شدم، وقتی برگشتم متوجه شدم که مادرم آتش پشت پا پخته و به همسایه‌ها پخش کرده، مادر بزرگم هم جدا آتش پشت پا پخته بود.

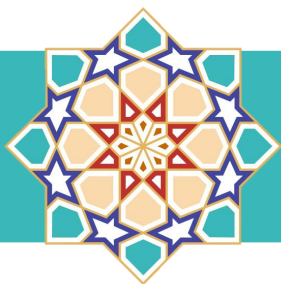
دو روز بعد از سفر، یکی از خاله‌هام با پسرخاله‌ام همراه با مامانی و باباحاجی اومدن خونه‌ما و از من استقبال کردن و زیارت قبول گفتن، من خوشحال شدم که این همه راه از تهران اومدن قزوین برای دیدار من.

داستان کربلای من اینجا تموم شد و فقط دل‌تنگی‌هایی مونده که هر شب از شبکه‌های تلویزیونی حرم رو می‌بینم، آخه من دو روز پیش کربلا بودم ولی الان تو خونه نشستم و دارم حرم رو می‌بینم، خیلی زود گذشت.

حس و حال خودم خیلی خوب بود و امیدوارم سال بعد هم برم، البته به همه عزیزان توصیه‌ای می‌کنم که این سفر سختی‌های خودش رو داره و فقط با عشق به ابا عبدالله همیشه از این سختی‌ها گذشت.

هنوز نوای خادم‌های حرم تو گوشم هست: **حَرِّک زائر...**

خادم افتخاری



به روایت مهدی صادقی

خادم افتخاری



در ساحلی دور از شهری بزرگ، مردی به نام علی زندگی می‌کرد. او یک مرد خوش قلب و ساده بود که همیشه به دنبال انجام کارهای نیک بود. هر سال در ماه محرم، علی به همراه خانواده‌اش به سفری مذهبی می‌رفتند تا در مراسم اربعین شرکت کنند.

اربعین، روزی است که مومنان به کربلا می‌روند تا به یاد شهدای کربلا و امام حسین علیه السلام قدم بگذارند. علی هر سال در این روز، با دلی پر از عشق و ارادت به امام حسین علیه السلام وارد مسیری طولانی می‌شد.

یک سال، علی تصمیم گرفت تا در اربعین به یک کار خیر بزرگ بپردازد. او تصمیم گرفت تا در مسیر اربعین، برای مسافرانی که به کربلا می‌روند، غذا و آب فراهم کند. او با همراهی خانواده‌اش، چادری را در کنار جاده برپا کرد و میوه‌ها، نان و آب را در آن قرار داد.

همان روز اول، مسافران بسیاری از جاده عبور کردند و علی با خانواده‌اش به آن‌ها خوش آمد گفت و غذا و آب به آن‌ها داد. همچنین، او با انرژی و شادابی به مسافران ضعیف و خسته‌ای که از مسیر عبور می‌کردند، کمک می‌کرد و به آن‌ها انگیزه می‌داد.

روزها می‌گذشت و علی به همراه خانواده‌اش به مسافرانی که در مسیر اربعین قرار داشتند، کمک می‌کردند. مردان و زنان، جوانان و کودکان با لبخندی روی لب‌هایشان از کمک علی و خانواده‌اش استقبال می‌کردند. هر روز که می‌گذشت، عشق و انرژی بیشتری برای کمک به مسافران به خرج می‌داد.

یک روز، در اوج گرمای ظهر، علی یک مرد مسن و نیازمند را در جاده دید. او بسیار ضعیف و خسته بود و نتوانسته بود به کربلا برود.



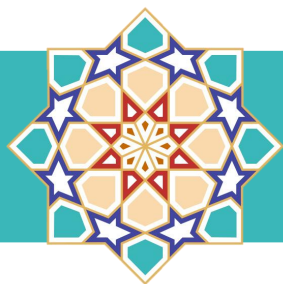
علی با دیدن وضعیت مرد مسن، نگران شد و به او نزدیک شد. او آب و غذا را به مرد مسن داد و به او گفت: "من تو را به کربلا می‌برم."

علی با کمک خانواده‌اش، مرد مسن را همراه خود به کربلا برد. آن‌ها با اعتنا و محبت، مرد مسن را در کنار خود نگه داشتند و در مسیر پیاده روی به سمت حرم امام حسین حرکت کردند.

هنگامی که علی و خانواده‌اش به کربلا رسیدند، مرد مسن سپاسگزاری کرد و با چشمانی پر از اشک، به علی پیشنهاد داد که خادم حرم امام حسین شود. او یکی از مسئولین حرم امام حسین بود که هر سال از مشایبه به حرم حضرت مشرف می‌شد. علی که این نکته را نمی‌دانست، اما با تمام وجود خدمتگزاری کرده بود.

علی هم با خوشحالی از این لحظه‌ی مقدس به جمع خادمان امام حسین پیوست.

مردمی که به اربعین آمده بودند با شنیدن داستان علی و مرد مسن، از این اقدام نیکو و خالصانه علی متأثر شدند. آنها با همه وجود، علی را تحسین کرده و از او الهام گرفته و دیگر کمک به هیچ زائری را کم ارزش نمی‌شمردند.



به روایت نوجوانان اربعینی



شهر مقدس قم



در انتظار اتوبوس



حرکت اتوبوس



نہاوند
موکب بنی الزہرا



زیارت عاشورا



مرز خسروی





تجمع نوجوانان اربعینی
کنار مسجد سهله





مسیر پیاده‌روی



قدم آخر
حرم حضرت عشق



قدم اول
حرم باب الحوائج





حرم عشق کربلاست و چگونه در بند خاک بماند آنکه پرواز آموخته است
و راه کربلا می‌شناسد و چگونه از جان نگذرد آنکس که می‌داند جان،
بهای دیدار است؟!

سید رضی آوینی
العراقی



بنیاد ملی
نوجوان

تواضع